

به نام آنکه هستی ز اوست

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

فصل بیستم : گذرگاه نور

- لطفا همه‌ی حضار توجه کنن . شورای عالی تا دقایقی دیگر نظر خود را اعلام خواهد کرد .
همه جا غرق در نور بود . آنجا سرزمینی بود که تمام ذرات وجودش از نور ساخته شده بود .
مکانی برای حکومت حاکمان خیر . مسیر زیادی را طی کرده بود تا بتواند از طریق یک دروازه‌ی
زمانی خود را به آنجا برساند . بعد از آن همه اتفاقاتی که از کنترلش خارج شده بود ، باید به آنجا می
رفت تا تصمیم گیری را بر عهده‌ی دانایان بگذارد .

- سلام مارکوس . حالت چطوره ؟

از جای خود پرید . از زمانی که از دروازه‌ها گذشته بود ، هیچ کسی او را با نام کوچک صدا
نکرده بود ، برای همین ، یک لحظه جا خورد . با تعجب اطراف را جست و جو کرد تا شخص مورد
نظر را یافت . در لحظه‌ای کوتاه ، غم بزرگی را که از زمین با خود آورده بود فراموش کرد و با تمام
خوشحالش شانه‌های شخص روبرو را گرفت و در آغوش کشید و گفت :

- فلیپ ! چطوری پسر !

البته ، لفظ پسر تنها یک اصطلاح بود . زیرا موجودی که روبروی او بود ، هیچ شباهتی با انسان
ها نداشت . او یک سنتور زره پوش بود که نسبت به سایر هم نوعانش رشد به سزایی کرده بود و هم
اکنون به بزرگی یک اتومبیل بود . تمام عضلات بدن او ، محکم و مقاوم خود را به نمایش گذاشته
بودند و نشان از ضخامت و سختی‌های زیادی بودند که آن سنتور به خود داده بود تا به آنجا رسیده
بود .

بر روی زره ای که پوشیده بود ، ستاره ای درخشان قرار داشت که نشانه‌ی سربازان گارد حفاظتی شورای عالی بود . آنها جنگجویانی بودند که در زمان برگذاری شوراها وظیفه‌ی مراقبت و حفاظت از آن را بر عهده داشتند . سربازانی که برای رسیدن به آن مقام مشکلات زیادی را پشت سر گذاشته بودند .

سنتور ، لبخند زنان نیزه‌ی نورانی ای را که در دست داشت به یکی از چندین ستونی که سقف باشکوه تالار نور را بر پا نگه داشته بودند ، تکیه داد و مارکوس را در آغوش فشرد . زمانی که از یکدیگر جدا شدند هر دو می خندیدند و لبخند می زدند . فیلیپ گفت :

- شنیده بودم برای یه ماموریت رفته بودی ؟ اینجا چکار می کنی ؟

اندکی از خوشحالی مارکوس رنگ باخت ، با این حال با شادی گفت :

- به مشکل برخورددم . برای پرسیدن سوالاتم اومدم .

فیلیپ نیشخندی زد و گفت :

- نگهبان نور چشمی بانو تو دردسر افتاده ! جالبه ! باید برای همه تعریف کنم !

و بعد شروع به خندیدن کرد به طوری که توجه چندین نفری را که در اطرافش بودند را به خود و مارکوس جلب کرد . مارکوس ضربه‌ی دوستانه‌ای به ذره او زد و گفت :

- شوخی نکن . مسئله خیلی جدیه !

سنتور خنده اش را تمام کرد و با نگاهی متفکرانه گفت :

- مسلمه . منکه یادم نمی‌یاد توی تمام سالای خدمتم اعضای شورا رو این قدر آشفته دیده باشم .

و بعد با گوشه‌ی سر به سکوه‌های طلایی رنگی اشاره کرد که عده‌ای در آنجا بر روی صندلی‌هایی ساخته شده از طلای خالص نشسته بودند و با یکدیگر صحبت می‌کردند . مارکوس نیز حرف او را تایید کرد و در فکر فرو رفت . سالها بود که او نگهبانان آسمان بود و بارها شده بود که در جلسات شورای عالی شرکت کرده بود . اما اینبار جو حاکم کاملاً متفاوت بود و او هیچ علت این را نمی‌دانست . البته می‌دانست که داستان هری و تام داستانیست که ریشه در گذشته دارد ، اما نمی‌توانست دلیل این همه تب و تاب و نگرانی را درک کند .

شورای آن روز با تمام شوراهایی که دیده بود فرق داشت . بانو دستور داده بود که تمام اشراف زادگان و بزرگان از سراسر گیتی در آن محل جمع شوند تا بر سر موضوع مهمی صحبت کنند . معمولاً شورا با حضور حداقل اعضا کار خود را اداره می‌کرد . اما امروز او کسانی را دیده بود که از آخرین دیدار آنها سال‌های مدیدی گذشته بود . موجوداتی که در بسیاری موارد این زحمت را به خود نمی‌دادند تا حکومت‌های خود را رها کنند و آن راه طولانی را برای حضور در یک جمع کسل‌کننده طی کنند . با این حال آن روز شور خاصی در میان بزرگان بود .

- بینم خبر داری نیروهای تاریکی در حال تجدید قوا ؟

صدای دست قدیمیش او را از افکارش خارج کرد . درحالی که به چیزی که او گفته بود فکر می‌کرد ، با تعجب پرسید :

- راست می‌گی؟ از کجا می‌دونی؟

سنتور اشاره‌ای به چند موجود خاص کرد که آن اطراف می‌پلکیدند و بعد نیز اشاره‌ای به بزرگ آنها در جمع عالمان کرد و گفت:

- اونا خبر آوردن. وقتی داشتن به بانو گزارش می‌دادن، اتفاقی شنیدم. با اینکه هنوز بهشون اعتماد ندارم، اما مطمئنم که به بانو دروغ نمی‌گم. اینطور که بوش می‌یاد قراره یه درگیری اساسی شروع بشه. من شنیدم که.....

اما گوش‌های مارکوس دیگر نمی‌شنید. ذهن او در حال تجزیه و تحلیل حوادث بود. گم شدن یا به روایتی فرار هری، قدرتمند شدن تام و نظام تاریکی و شور و هیجانی که آن روز در شورا برپا بود، قطعه‌هایی از پازلی بزرگ بودند که مارکوس هنوز نمی‌توانست آن را تشخیص دهد. آن پازل آنچنان پیچیده و بزرگ بود که او توانایی حل کردن آن را نداشت. هنوز قطعات زیادی از آن مانده بود تا او را به جواب برساند، اما از هم اکنون نیز نمی‌خواست جواب آن را بداند، چون می‌دانست چیزی جز مرگ و خون نیست.

- نگبان مارکوس اندرو نورمن!

شخصی از سوی اجماع او را صدا زده بود. به سرعت خود را به آن شخص رساند. آن شخص گفت:

- بانو مایلند تو را ملاقات کنند.

و بعد به راه افتاد. مارکوس نیز به دنبال او رفت. در راه برگشت و برای دوست ستورش دستش تکان داد و وقتی لبخند او را دید به بالای سکو رفت. برای لحظه‌ای احساس کرد از درون دیواری نامرئی گذشت. می دانست آن دیواره برای محافظت از بزرگان است و نمی گذارد کسی صدای آنها را از بیرون آن حفاظ بشنود. تنها کسانی که بالای آن سکو بودند می توانستند آن گفت و گوها را بشنود که شامل بزرگان قبایل و محافظانشان و اندیشمندان و صاحب نظرانی بودند که کرسی‌ای در آن شورا داشتند.

با ورود او بر روی سکو، همه‌ی حاضران به او خیره شدند. در آن جمع بزرگانی بودند که بعضاً آنها را می شناخت و نام بعضی‌ها را نیز تنها در افسانه‌های کهن شنیده بود. در میان آنها چهره‌های آشنایی چون آلبوس دامبلدور، یا استاد قدیمی‌اش گودریک گریفیندور و یا حتی سرور جادوگران زمین، مرلین کبیر نیز حضور داشتند، اما خیلی از آن چهره‌ها را تنها از زمان کودکی که با پدرش در شوراها شرکت می کردند به یاد داشت. درست روبروی او، بانو الیزابت درحالی که لباسی فرشته باف پوشیده بود و بر روی تخت سلطنت گونه‌اش تکیه زده بود، به او نگاه می کرد و لبخند می زد.

مرلین کبیر بر روی تخت سمت راست او نشسته بود و چهره‌اش اندکی گرفته بود. بر روی تخت سمت چپی بانو نیز موجودی زیبا روی نشسته بود که از روی گوشه‌های نوک تیزش می شد او را شناسایی کرد. چهره‌اش حالتی انسانی داشت، اما او یک الف بود. برای مارکوس هیچ تردیدی وجود نداشت که او ارباب الف هاست. موجودات دیگری نیز بر حسب رتبه‌ای که در شورا داشته

بودند، در کنار آنها نشسته بودند. کسانی نیز در اطراف آنها بودند که بانو از آنها درخواست حضور کرده بود تا شاید بتوانند راه حلی بیابند.

در لحظه‌ای کوتاه چشمان مارکوس به موجودی کوتاه قد و پشمالو افتاد که تصاویرش را تنها در کتاب‌ها دیده بود. موجودی که در زمین بر روی آن نام کوتوله‌ی کوهستان نهاده بودند. برای لحظه‌ای، مارکوس به یاد حرف‌های استاد قدیمی‌اش در جلسه‌ای افتاد که هفته‌ها از آن می‌گذشت. در آن جلسه گودریک جریان دوستی خود با سالازار را گفته بود. دوستی‌ای که در انتها به دشمنی خونی کشیده بود. با خود اندیشید که چرا کوتوله‌های کوهستان در آن جمع حضور دارند، اما هیچ نشانی از ارباب اجنه نبود. شاید اگر می‌توانستند او را بیابند، راه حل را نیز می‌یافتند.

- چیزی می‌خواهی بگی مارکوس؟

صدای ملایم بانو بود که او را خطاب کرده بود. نگاهش را از آن موجود پشمالو برداشت و به بانو نگاه کرد. چشمان بانو درخشش خاصی داشت که او را جذب می‌کرد. سعی کرد از چنگ آن درخشش بگریزد، زیرا که می‌دانست آنها نشانه‌ی آن هستند که بانو توانسته است اندکی از ذهن او را بخواند. در لحظه‌ای که این فکر از ذهنش گذشت، آن درخشش قطع شد و لبخند بانو بزرگتر شد.

- آگه سوالی داری می‌تونی بپرسی!

مارکوس نگاهش را بالا آورد و نگاهی به چهره‌های کنج کاو بزرگان انداخت که مشتاق پاسخ‌گویی به سوالات او بودند. نفس عمیقی کشید و تعظیم کوتاهی رو به بانو کرد و سوال را پرسید:

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- بی ادبی منو ببخشید بانو . اما می خواستم بدونم چرا ارباب اجنه در این جمع حضور ندار ؟
اگه اون اینجا بود می تونست جواب خیلی از سوالات مارو در رابطه با اون آویز بده .

چهره ی عده ای در هم رفت و چند نفری هم شروع به پچ پچ کردند . صدای خشمگین کلفتی
از کنار او فریاد زد :

- اجنه ! هرگز ! امکان نداره اونا رو توی شورا راه بدیم !

به سمت صدا چرخید و دید که چهره ی پشمالوی کوتوله ی کوهستان از خشم سرخ شده .
علت این عصبانیت را نمی دانست . اما به نظر می آمد حرف نامربوطی زده است . زیرا چهره ی خیلی
ها در هم رفته بود . صدای بانو توجه او را جلب کرد . او رو به ارباب کوتوله ها گفت :

- اشکالی نداره دوست من . مارکوس ما تنها یک سوال کرد و ما باید جوابشو بدیم . اینکه اون
از خیلی چیزها خبر نداره که ایرادی نداره !

و بعد به مارکوس خیره شد و گفت :

- سال ها پیش اجنه هم در این شورا جایگاه و مقامی داشتند . آن هم یک مقام بالا . اما از
زمانی که تاریکی قصد نابودی ما رو کرد ، اونها ما رو رها کردن و به سپاه تاریکی پیوستن .
اونها موجودات قدرتمند و جاه طلب و با ویژگی های شگرفی هستند که مقامی که ما
بهشون دادیم اونها رو راضی نکرد . برای همین ما رو ترک کردن . الان سالهاست که شورا
با اجنه ارتباطی نداره . بله . و واقعا حیف که ما به ارباب اونها دسترسی نداریم . چون در این

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

صورت کار ما خیلی جلو می افتاد . البته ، اگر هم دسترسی داشتیم ، مطمئنم که خود اونا هیچ تلاشی برای بر طرف کردن این دشمنی دیرینه نمی کردن .

و با لبخندی سخنانش را پایان داد . مارکوس سری به زیر انداخت و گفت :

- از اینکه ندانسته چیزی گفتم و عالیجنابان رو ناراحت کردم ، عذر می خوام . من چیزی در این باره نمی دونستم .

مرلین جادوگر لبخندی به او زد و گفت :

- اشکالی نداره پسر . گاهی اوقات واقعا لازمه که جواب بعضی سوال ها رو بدونی تا توی دردرس نیفتی ، و گاهی اوقات هم لازمه که جواب اونارو ندونی تا بیش از اندازه سردرگم نشی .

بانو با حرکت سر حرف او را تایید کرد و گفت :

- بهتره به موضوع اصلی بپردازیم . با توجه به نظر اکثریت اعضاء

و نگاهی به تمام کسانی انداخت که کاملا جدی به صندلی های خود لم داده بودند .

- و مخالفت اقلیت افراد

این بار کسانی را از نظر گذرانند که چهره یشان اندکی گرفته ، عبوت و یا اندکی ناراحت بود .

- شورا به این نتیجه رسیده که نمی تونه نیروی کمکی در اختیارت قرار بده .

مارکوس با عجله زانو زد و گفت:

- اما بانوی من، من دیگه نمی‌تونم روی همه چیز تسلط داشته باشم. من نمی‌تونم به تنهایی این همه کار رو بکنم. من باید هم به قلعه و وزارت خونه برسم و هم به دنبال پاتر باشم. پیدا کردن اون خیلی سخته. اونم حالا که می‌دونیم چیزی همراهشه که هم خطرناکه و هم قدرتمند. من

- تمام این حرف‌هایی که می‌زنی مورد بررسی قرار گرفته. اما فکر کنم شنیده باشی که سپاه تاریکی در حال تدارک سپاه جدیدی هستند. شورا معتقده که نمی‌تونه سربازانش رو در این شرایط در اختیار تو قرار بده. با این حال، راه‌های دیگه هم هست.

مارکوس با اندکی تعجب پرسید:

- چه راهی سرورم؟

- شاید نتونیم سربازی در اختیار قرار بدیم. اما می‌تونیم بهترین ردیابمون رو چند روزی در اختیار بزاریم تا بتونی پاتر جوان رو پیدا کنی.

بانو دستانش را بالا آورد و چند بار آنها را به آرامی به هم زد. از فاصله‌ای دور، کبوتری پر زنان به سمت او آمد و درست روبروی او بر روی زمین نشست. بانو اندکی به جلو خم شد و لحظه‌ای را به چشمان کبوتر خیره ماند. در لحظه‌ای بعد، کبوتر پر زنان از آنجا دور شد و به سمت کوه‌هایی که در دوردست بودند پرواز کرد.

بعد از دقایقی نه چندان طولانی، صدای نفس نفس زدن چند موجود از دوردست به گوش رسید. در لحظه‌ای بعد، چندین سگ کاملاً سفید، از پشت دیوارهای تالار به هوا پریدند و درست داخل گنبد و بین مارکوس و بانو قرار گرفتند. سه سگ که بیشتر شبیه گرگان درنده و خطرناک بودند تا سگ‌های آرام و بی‌خطر. آنها زمانی که بانو را یافتند، در مقابل او بر روی زمین نشستند و در حالی که دهانشان را باز کرده بودند و دمشان را تکان می‌دادند به او خیره شده بودند. بانو اشاره‌ای به آن سگ‌های برفی کرد و گفت:

– اینها کمک می‌کنن تا پاتر رو پیدا کنی و بعد خودشون برمی‌گردن. نگران غذا و جای اونها نباش. خودشون می‌تونن از خودشون مراقبت کنن.

لب‌های مارکوس از روی خوشحالی باز مانده بودند و می‌خندیدند. اما اتفاقی افتاد که آن خوشحالی را به مانند آبی که بر روی آتش ریخته می‌شود، خشکاند. صدای جیغ پرنده‌ای، تالار را لرزاند و همه را آشفته کرد. در یک لحظه، چنان ناگهانی گلوله‌ای از آتش در مقابل مارکوس شعله‌ور شد که او، نشسته، چند متر به عقب پرید. آتش به ناگه محو شد و پری شناور در هوا باقی ماند.

به سمت پر جست و زمانی که آن را در دستانش گرفت، تصاویری در ذهنش جان گرفتند. هر چه بیشتر می‌گذشت، زنگ صورتش پریده‌تر می‌شد تا اینکه گودریک دیگر طاقت نیاورد و با نگرانی پرسید:

– چی شده مارکوس؟ اتفاق بدی افتاده؟

مارکوس به آرامی و در حالی که با خود چیزی را زمزمه می کرد، لحظاتی به تفکر پرداخت و بعد با عجله از جای خود برخاست و در حالی که تعظیمی کوتاه به سمت حضار می کرد، گفت:

- بانوی من اگه اجازه بدین باید مرخص بشم. اتفاقی افتاده که باید خودمو سریع به قلعه برسونم.

بانو نیز که می دانست مارکوس بدون دلیل بسیار مهمی این کار را نمی کند، با تکان سر به او اجازه ی خروج داد. سرباز جوان به سرعت از گنبد خارج شد و در حالی که سه سگ به دنبالش می دویدند، از آنجا دور شد.

لحظاتی کوتاه از بازگشت هری به اتاقش گذشته بود و او در این مدت در فکر جایی بود تا بتواند آن جعبه ی خونین را در آنجا قرار دهد. بعد از دقایقی چند، تصمیم بر آن شد که جعبه را به اتاق تمرینش ببرد تا مطمئن شود کسی نمی تواند آن را پیدا کند. اکنون نیز سعی می کرد لباس هایش را از تن بکند و لباس خوابش را بپوشد. تمام آن اتفاقاتی که در ساعات گذشته افتاده بود، او را خسته کرده بود. بدنش به شدت عرق کرده بود و با خود عهد کرد که صبح قبل از هر اقدامی یک دوش بگیرد و بعد درحالی که آماده می شد تا به تخت خواب برود، نگاهی به جایگاه ققنوسش کرد و زمانی که او را خواب یافت، بر روی تخت دراز کشید.

چیزی در درونش او را آزار می داد. حسی ناخوشایند در زیر دلش سنگینی می کرد و نمی گذاشت آرام باشد. مدام از این پهلوی به آن پهلوی می شد، اما هیچ فایده‌ای نداشت. درست در لحظه‌ای که چشمانش را می بست و سعی می کرد افکار را از ذهنش بیرون کند و بگذارد ذهنش استراحت کند، خاطرات آن شب در ذهنش زنده می شد. کشتن آن نگهبان‌ها، شکنجه‌ی آن مرگ خوار. قطع کردن دست آنها. چهره‌ی هراسان کودکانی که به او خیره شده بودند و او را به چشم یک قاتل زنجیره‌ای می دیدند، غرش گرگینه‌ها که به مانند زنگ کلیسا در ذهنش پخش می شد و یا حتی نگاه‌های ملتسمانه‌ی آن مرگ خواری که از او می خواست تا همکاری را شکنجه نکند. همه‌ی آنها به مانند خوره روحش را می جوید، اما او نمی توانست جلوی آن را بگیرد.

دیگر همه چیز تمام شده بود. او کاری را که نباید می کرد کرده بود. حالا وجدانش او را زیر سرزنش گرفته بود و مدام صدای خود را می شنید که به خود نهیب می زد (این چه کاری بود که کردی؟ چرا با آنها مثل یک حیوان رفتار کردی؟ مگر آنها مثل تو انسان نبودند؟ چرا می گذاری آن گردنبند روی تو تسلط داشته باشد؟ چرا اجازه می دهی به مانند یک عروسک با تو رفتار کند؟ چرا آن را نابود نمی کنی؟ چرا آن را از گردنت جدا نمی کنی؟ ...)

هر چه بیشتر تلاش می کرد تا بخوابد، کمتر می توانست خود را آرام کند. کم کم احساس حقارت می کرد. زیر دلش خالی شده بود و احساس خلا شدیدی داشت. می خواست که با کسی درد دل کند. حالا احساس می کرد که پدر و مادر چه گوهرهای گرانبهائی هستند. حالا می فهمید که یک دوست خود و رازدار چقدر می توانست از غم او کم کند. اما او تنها بود. خود خواسته بود که تنها باشد و هیچ راه بازگشتی برای خود نگذاشته بود. حداقل خود هیچ راهی را نمی شناخت.

از شدت تنهایی و عذابی که تحمل می کرد، به پهلوی خوابید و پاهایش را درون شکمش جمع کرد. درست به مانند یک نوزاد و بعد، شروع به گریه کرد. ابتدا آرام و بی صدا. ولی بعد از چند لحظه، آنچنان با احساساتش درگیر شد که صدای گریه اش به هوا برخاست.

– نه نه نه

خود را سرزنش می کرد، اما آرام نمی شد. تنها گریه بود که او را آرام می کرد. با خود چیزهایی را زمزمه می کرد اما خود نیز نمی دانست چه می گوید. چهره‌ی تمام کسانی که آن شب از پای درآورده بود یا آنها را شکنجه داده بود، در مقابل چشمانش رژه می رفتند. کم کم احساس خستگی بالشتش باعث شد که به پهلوی دیگر بچرخد و دوباره شروع کند.

آن شب آنقدر گریه کرد که ذهنش از کار افتاد و همه چیز از ذهنش پاک شد و بعد به خواب رفت.

لحظات اول خوابش کاملاً بی رویا و لذت بخش بود. اما بعد از مدتی، که نمی توانست دقیقاً بگوید چقدر از خوابش می گذرد، رویاها شروع شدند. در ابتدا همه چیز به مانند فیلمی سریع بود که بر پرده‌ی سینما نمایش داده شود. اما بعد تصاویر واضح تر و واقعی تر شدند. آنجا را به یاد آورد. روستایی که در انتهای دره ای بنا شده بود و چند شب پیش آن را در آتش دیده بود. اما حالا کاملاً

ساکت و آرام بود. گویی هیچ رخ نداده است. یا از زمان حادثه گذشته بود و هیچ چیزی باقی نمانده بود و یا هنوز حادثه‌ای رخ نداده بود.

همین که اراده کرد که جلو تر برود، تصاویر اطرافش محو شدند و او چندین متر به جلو رانده شد. و زمانی که از حرکت ایستاد، با یک روستای سوخته و ویرانه روبرو شد. جایی که دیگر قابل سکونت و یا ترمیم مجدد نبود. ریزا تنها چیزیهایی که از آن باقی مانده بود، تکه‌های سوخته‌ی خانه‌ها و ویرانه‌هایی بود که دیگر امیدی به ترمیم آنها نبود. به اطراف نگاه می‌کرد تا بفهمد او برای چه آنجاست؟ هیچ کسی در آن اطراف نبود و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. حتی اجساد مردم نیز آنجا نبود. پس او برای چه آنجا بود؟ برای دیدن آن ویرانه‌ها؟

در همین هین صدای کوتاهی توجهش را جلب کرد. صدا از فاصله‌ای نه چندان دور به گوش می‌رسید. در ابتدا فکر کرد که خیالاتی شده است، اما زمانی که یک بار دیگر آن صدا را شنید واقعا تعجب کرد. اصلا باورش نمی‌شد که چه شنیده است. برای آنکه مطمئن شود، اراده‌ای کرد و زمین زیر پایش شروع به حرکت کرد و او را به نزدیکی منبع صدا رساند. جایی در میان ویرانه‌های یک خانه، در یکی از اتاق‌ها که هنوز بخشی از آن سالم مانده بود، درکنجی از دیوار گهواره‌ای واژگون بود که صدایی از داخل آن به گوش می‌رسید.

هر بار که آن ناله‌ی خفیف را می‌شنید، دلش بیشتر به رنج می‌آمد. قطعا آن صدا متعلق به یک کودک بود. نوزادی که در گهواره‌ی خود از خواب خوشی بیدار شده بود و نمی‌دانست که دنیا به ویرانه‌ای تبدیل شده است. می‌خواست آن نوزاد را ببیند اما چیزی نمی‌گذاشت که بیش از

آن به آن گهواره نزدیک شود. مانعی در مقابلش بود که نمی دانست از بیرون او را می راند، یا از درون. با این حال او نمی توانست جایی برود.

صدای شکستن چوب های سوخته، توجهش را به پشت سرش جلب کرد. سایه‌ی چیزی بر روی زمین سیاه و کدر در حال نزدیک شدن به او و آن کودک خردسال بود. لحظه‌ای از یاد برد که در رویاست و می خواست چوبدستیش را آماده کند تا از خود و آن کودک در برابر مهاجم دفاع کند. اما زمانی که فهمید هیچ به همراه ندارد، واقعا ناامید شد. آن سایه آنقدر به آنها نزدیک شد تا آنکه صاحب آن خود را نمایان کرد. پیرمردی سپیدموی با ریشی به بلندای قدش و در حالی که به عصای چوبی زیبایی تکیه زده بود، به آرامی خود را از میان ویرانه ها بالا می کشید تا به آنها نزدیک شود. لباس زیبایی به تن کرده بود که بسیار گران قیمت می نمود و او را هم چون شاهزادگان آراسته بود. زمانی که توانست از دالان خانه خود را به درون اتاق برساند، با دستانش گرد خاکستری را که بر روی لباسش نشسته بود تکاند و بعد درست به جایی که گهواره‌ی واژگون بود خیره شد.

صدای نوزاد به وضوح از آنجا به گوش می رسید. صدایی کودکانه که دل آدم را آب می کرد. با چنان معصومیتی می گریست که دل هر کسی را به رحم می آورد. پیرمرد لحظه‌ای صبر کرد و بعد به سمت گهواره به راه افتاد. زمانی که به آن رسید، آن را به آرامی از روی زمین برداشت و در گوشه‌ای قرار داد. در زیر گهواره، کودکی به آرامی و در حالی که چشمانش را بسته بود، دست و پا می زد. نوزادی که در نگاه هری تنها چند روزی از عمرش می گذشت.

پیرمرد، با لبخندی شیرین و زیبا به نوزاد خیره مانده بود و بعد درحالی که سعی می کرد با کمترین حرکتی نوزاد را از روی زمین بردارد و در آغوش گیرد، گفت:

- آروم باش پسر من . همه چیز تموم شد .

و بعد کودک را در آغوش فشرد . هری نیز با خوشحالی به آن دو نگاه می کرد که در یک لحظه پیرمرد از حرکت ایستاد . در ابتدا هری فکر کرد که او صدایی را شنیده است و احساس خطر کرده است . اما زمانی که پیرمرد به آرامی به سمت او چرخید و درست به چشمان او خیره شد ، آب دهانش را به سختی فرو داد . در چشمان سیاه رنگ پیرمرد چیزی وجود داشت که هری را می ترساند . به نظر می رسید که او می تواند هری را ببیند ، اما هری که یک رویا بیشتر نبود .

- خیلی وقته که دنبالتم .

صدا از پشت سر هری بود . زمانی که به عقب برگشت ، آرزو کرد که هیچ گاه این کار را نمی کرد . آن چهره را می شناخت . در گذشته یک بار آن را دیده بود . موجودی یکپارچه از آتش که او را قبلاً یک بار در یکی از رویاهایش دیده بود . شیطانی آتشین با چهره ای که تنها برای ترساندن خلق شده بود . چهره ای که ترس را همچون نفرینی بر روی بیننده ی خود قرار می داد . حسی که هری با تمام وجود در آن لحظه حس می کرد .

به آرامی از آن موجود دور شد و به عقب رفت ، تا جایی که در کنار نوزاد و پیرمرد قرار گرفت . پیرمرد عصایش را به قسمتی از دیوار ، که هنوز باقی مانده بود ، تکیه داده بود و کودک را در آغوش گرفته بود . در حالت چهره اش هیچ احساسی نبود . گویی نفرین ترس آن موجود حتی ذره ای در او تاثیر ندارد . دیگر خبری از آن لبخند شیرین که دل هر کسی را به دست می آورد نبود . حالا چهره اش چنان جدی بود که گویی در جلسه ی دادرسی قاتلیست و قرار نیست هیچ ترحمی نسبت به آن داشته باشد .

- می‌دونستم که اونقدر احمقی که به اینجا بیای.

صدای سرد آن شیطان تن‌هری را لرزاند و باعث شد که او بیشتر خود را به پیرمرد نزدیک کند.
بر خلاف تمام تصورات هری، پیرمرد لبخندی زد و گفت:

- می‌دونی که باید می‌وادم. و حالا مجبورم که برم.

و بدون توجه به او، چوبدستیش را برداشت و نوزاد را نیز با یک دستش گرفت. چند قدمی به سمت آن موجود گام برداشت تا اینکه او عصبانی شد. شیطان دو دستش را در مقابل خود به شدت به هم کوید. در اثر آن برخورد، موجی از آتش از اطراف بدنش جدا شد و به سمت پیرمرد و نوزاد رفت. هر چه آتش به پیرمرد نزدیکتر می‌شد، او بی تفاوت تر به سمت آن می‌رفت. گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است و حتی زمانی که آتش به مانند یک قفس در آمد و او را در خود زندانی کرد، هیچ نکرد. زمانی که فهمید دیگر نمی‌تواند جلو تر برود و باید کاری بکند، عصایش را محکم به زمین کوباند.

آن آتش با چنان سرعتی خاموش شد که هری لحظه‌ای فکر کرد که پیرمرد با آن کارش آب بر روی آن آتش ریخته است، اما حتی هیچ نشانی از یک قطره آب نیز نبود. پیرمرد درست به چشمان آن شیطان خیره شد و گفت:

- هیچ وقت با کسی که از تو قوی تره در نیفت.

با این کارش چنان او را خشمگین کرد که برای لحظه‌ای به نظر آمد که می‌خواهد تمام زمین را به آتش بکشد، اما او خشمش را کنترل کرد و تنها بشکنی زد و شروع به خندیدن کرد. صدای

حرکت موجوداتی از دور به گوش رسید. هری خود را اندکی از پیرمرد جدا کرد و به سمت خرابه‌ها رفت تا ببیند آن صدا متعلق به چیست. زمانی که سیل عظیمی از آن کره‌های سیاه رنگ را دید که به سمت آنها می‌آیند، خشکش زد. تمام دره به رنگ سیاه آن موجودات درآمده بود. هزاران هزار از آن کرات تباهی به مانند ارتشی از جنگجویان، آرام و با ابهت به سمت ساختمانی حرکت می‌کردند که آنها در آن بودند. زمانی که به ساختمان نیمه ویرانه رسیدند، به دور آن حلقه زدند و منتظر دستور حمله‌ی رهبرشان شدند. آن شیطان هنوز در حال خندیدن بود. صدایش در دره تنین می‌انداخت و دوباره و دوباره شنیده می‌شد.

هری با ترس به پیرمرد نگاه کرد. نمی‌دانست او کیست، اما شک داشت که بتواند از پس تمام آنها برآید. اگر می‌توانست به او کمک می‌کرد و یا حتی به او خبر می‌داد که در بیرون از آنجا چه چیزی در انتظارش است. زیرا پیرمرد حتی به خود زحمت نداده بود که بداند آن شیطان برای چه آنقدر خوشحال است. او سری به اطراف تکان داد و به سمت راه خروج پیش رفت.

- نمی‌ذارم به این راحتی‌ها از چنگم در بری.

شیطان این را گفت و بعد به سرعت ناپدید شد. پیرمرد به او توجه نکرد و از همان راهی که آمده بود به سمت بیرون ساختمان حرکت کرد. هری نیز اراده‌ای کرد و به بیرون از آنجا رفت. اما همان که به فضای باز رسید، تعجب کرد. هیچ کس آنجا نبود! پس آن همه کره‌ی تباهی کجا رفته بودند؟ آیا پیرمرد حساب همه‌ی آنها را رسیده بود؟ به این زودی؟ صدای قدم‌های با احتیاط پیرمرد نشان می‌داد که او هنوز از ساختمان نیز خارج نشده است. پس چگونه توانسته بود آن همه مهاجم را حتی بدون رویارویی با آنها از دور خارج کند؟ و یا شاید او کاری نکرده بود!

دره شروع به لرزیدن کرد. همین که پیرمرد پایش را از خرابه‌ها به بیرون گذاشت، چیز وحشتناکی شروع به اتفاق افتادن کرد. چندین متر جلوتر از او و هری، چیزی در حال شکل گرفتن بود. کره‌ی سیاه‌رنگی در آنجا هر لحظه بزرگتر و بزرگتر می‌شد تا جایی که حتی از بزرگترین غولهایی که هری دیده بود نیز بزرگتر شد. آن کره آنقدر بزرگ شد که به راحتی می‌توانست با یک حرکت کل دره را در خود ببلعد. با این حال زمانی که هری فکر می‌کرد او قصد همین کار را دارد، رشدش متوقف شد.

صدای فریاد گوش‌خراشی از درون سیاهی آن به گوش رسید. شدت صدا هری را چندین متر به عقب پرتاب کرد و تمام ویرانه‌ها را به مانند جارویی از آنجا به بیرون دره پرتاب کرد. با این حال چیزی که برای هری جالب بود، این بود که پیرمرد حتی خم به ابرو نیز نیاورد. او راحت و آسوده در جای خود ایستاده بود و سعی می‌کرد نوزاد را که از صدای آن غرش ترسیده بود، آرام کند. زمانی که آن بانگ غیرزمینی تمام شد، چیزی در دل هری به او می‌گفت که دردسر تازه شروع شده است.

چیزی از درون سیاهی به سمت آنها حرکت می‌کرد. موجودی ابرجثه که تماما از دودی سیاه رنگ ساخته شده بود، به سمت آنها می‌رفت. آن موجود آنچنان بزرگ و غول‌پیکر بود که زمانی که از کره خارج شد و پاهای دودی‌اش را بر روی زمین گذاشت، زمین به شدت لرزید. قلب هری دیگر نمی‌تپید. چیزی که در مقابلش می‌دید ورای هر جادو یا توهمی بود. حتی تصور چنین موجودی نیز بسیار غیرممکن بود. با تمام اینها، پیرمرد تنها نگاهی متفکرانه به آن موجود انداخت و سعی کرد نوزاد را آرام کند.

- جالبه، نه؟ این ساخته‌ی دست خودمه. ببینم با این چکار می‌کنی!

آن شیطان در گوشه‌ای ایستاده بود و با چشمانی به رنگ کاسه‌ی خون به پیرمرد و نوزادی که در بغل داشت نگاه می‌کرد. او نگاهی به آن موجود انداخت و بعد با سر اشاره‌ای به آن کرد تا به پیرمرد حمله کند. زمانی که آن دیو شروع به حرکت کرد، درست مثل آن بود که شخصی زمین را با توپ فوتبالی اشتباه گرفته باشد و مدام به آن شوت بزند. زمین زیر پای هری به بالا و پایین پرتاب می‌شد. گاهی اوقات او چندین متر از زمین فاصله داشت و گاهی اوقات نیز احساس می‌کرد که جاذبه‌ی زمین ده برابر شده و او را به سمت خود می‌کشد.

آن دیو در حالی که به سمت پیرمرد می‌دوید، دستش را بالا برد و به ناگه دستش تبدیل به یک شمشیر یکپارچه از آتش شد. سپس زمانی که به پیرمرد رسید، شمشیر را به مانند خنجر به سمت او پایین آورد. هری در دل برای پیرمرد و آن نوزاد افسوس خورد و زمانی که نوک شمشیر آن موجود به بدن پیرمرد رسید، چشمانش را بست تا تکه تکه شدن آن دو را نبیند. انفجاری عظیم رخ داد و هری احساس کرد زمین در دو مرتبه تکه تکه شده است. خود را بر روی زمین انداخته بود تا از تکان‌های آن در امان باشد. زمانی که گرد و خاک‌ها خوابید و او توانست از روی زمین اطراف را ببیند، واقعا شگفت زده شد.

اصلا چیزی را که می‌دید باور نمی‌کرد. آن غول بی شاخ و دم چندصد متر دورتر از پیرمرد بر روی زمین افتاده بود و به نظر می‌رسید از درد به خود می‌پیچد. زمین زیر او به مانند گودالی بزرگ، گود برداشته بود و خاک تا صد ها متر به هوا برخواسته بود. نگاهش را به سمت پیرمرد

برگرداند. او تنها عصایش را بالای سرش گرفته بود و به آن موجود نگاه می‌کرد. او به آرامی عصایش را پایین آورد و به آن تکیه داد و رو به شیطان گفت:

- بهت گفته بودم با کسی که از تو قوی تره در نیفت.

و بعد پشتش را به آنها کرد و به راه افتاد. آن شیطان فریاد زد:

- می‌کشت!

و اشاره‌ای به آن موجود کرد و خود نیز دست به کار شد. آنها پشت سر پیرمرد به سمت او می‌دویدند و آماده بودند تا او را تکه تکه کنند. اما او حتی به سمت آنها برنگشت. تنها عصایش را بالای سرش برد و شروع به خواندن وردی کرد. با هر قدمی که آنها به او نزدیک می‌شدند و هر کلمه‌ای که از دهان پیرمرد خارج می‌شد، آسمان تیره تر می‌شد و ابرهای خاکستری بیشتری در آن بالا به گرد یکدیگر می‌آمدند. صدای پیرمرد هر لحظه بلند تر می‌شد و با صدای بلندتری آن طلسم را می‌خواند و آن دو شیطان نیز بر سرعت خود می‌افزودند تا به او برسند.

در آخرین لحظه، شیطان آتشین جهشی بلند کرد و چندصدمتر آخر را بر روی هوا حرکت کرد، اما زمانی که به چندمتری پیرمرد رسید، پیرمرد به سرعت به سمتش چرخید و با عصایش به او اشاره کرد. شیری خشمگین در آسمان غرید و رعدی طلایی از آن بالا مستقیم به فرق سر آن شیطان خورد. زمانی که چیزی جز دود از او باقی نماند، پیرمرد با عصایش اشاره‌ای به آن دیو که ساخته‌ی دست شیطان بود و حالا با ترس به جای خالی اربابش نگاه می‌کرد، کرد و یک بار دیگر رعدی

درخشید و به قلب آن دیو خورد. آن موجود، از درون آتش گرفت و با سر و صدای بسیار زیادی بر زمین افتاد.

دهان هری از تعجب باز مانده بود. در چشمان پیرمرد چیزی جز خشم نبود. او نگاهی به آن دیو کرد که کم کم ناپدید می شد و بعد به حالت عادی در آمد و با لبخندی به نوزادی که در آغوش داشت نگاه کرد. گویی آن کودک نیز به او می خندید، زیرا لبخندش بزرگتر شد و گفت:

- همه چیز تموم شد. دیگه نگران نباش سالازار.

رنگ از رخساره‌ی هری پرید. آن نوزاد برای لحظه‌ای کوتاه به جایی که او بود نگاه کرد و در آن یک لحظه، هری سرخی بی حد چشمان او را دید. نوزاد با حالتی خاص به او لبخند زده بود. گویی او را مسخره می کند و به او می خندد. چند لحظه‌ی بعد، همه چیز محو شد و هری به سرعت از خواب پرید.

لحظاتی پیش، خبری ناگوار به دست بلاتریکس رسیده بود که او را پاک آشفته کرده بود. به نظر می رسید ساعاتی پیش، زمانی که همه‌ی افراد پایگاه در خواب بوده اند، اشخاصی به یکی از پایگاه‌های مرکزی آنها حمله کرده اند. اخباری که به دستش رسیده بود عجیب و نامفهوم بودند و نمی توانست با توجه به آنها تصمیم لازم را بگیرد. حمله به جایی صورت گرفته بود که سالها پیش

اربابش لوسیوس مالفوی را مسئول بازسازی و ایجاد تغییراتی در آن کرده بود و یکی از محل های نگهداری گرگینه های لرد سیاه به حساب می آمد. و تا آنجا که او می دانست، لرد سیاه چیز خاصی را در آنجا نگهداری می کرد. چیزی بسیار با ارزش.

زمانی که در یکی از سالن های قصر به این سو و آن سو قدم می زد و سعی می کرد با خود تصمیم بگیرد که آیا باید حمله را به ارباب گزارش کند یا نه، زیرا اگر اطلاعات نادرست بودند او در دردسر بدی می افتاد و اگر درست بودند نیز مورد بازخواست قرار می گرفت، از گوشه ای صدای شخصی او را به خود آورد.

- چی شده بلاتریکس؟ این وقت شب اینجا چکار می کنی؟

آن صدا را می شناخت و از صاحب آن کینه ی عمیقی به دل داشت. زمانی که سعی می کرد بر اعصاب خود مسلط باشد و کاری نکند که در آینده در دردسر بیفتد، به سمت سوروس اسنیپ برگشت و چشم در چشم او خیره شد و با تحقیق خاصی گفت:

- این به تو ربطی نداره سوروس.

- برعکس فکر کنم ربط داشته باشه. می دونی که مسئول حفاظت از قرارگاه منم. نمی تونم بذارم یکی این وقت شب این و و اون و بره، بدون اینکه من چیزی بدونم. شاید بخوای به لرد سیاه صدمه بزنی.

بلاطریکس که از حرف‌های سوروس به شدت عصبانی شده بود، چوبدستیش را بالا گرفت و در حالی که با خشم به سمت او حرکت می‌کرد، بدون توجه به اینکه ساعت از نیمه شب گذشته است و تمام قرارگاه در خواب است، فریادی کشید و گفت:

– منظورت چیه؟ می‌خواهی بگی من می‌خوام به لرد سیاه خیانت کنم؟

سوروس بدون توجه به چوبدستی‌ای که حالا تنها چند میلی‌متر با بینی او فاصله داشت، با بی‌تفاوتی درچشمان بلاطریکس خیره شد و گفت:

– شاید آره، شاید نه.

– تو به چه حقی به من تهمت می‌زنی؟ اگه نمی‌دونی باید بهت بگم که من یکی از اولین و وفادارترین مرگ‌خوارا به لرد سیاهم. برعکس بعضیا که وقتی اون ناپدید شد خودشونو پشت سر جادوگرای احمقی مثل دامبلدو پنهان کردن، من سالها توی آژکابان بودم.

سوروس پوزخندی زد و گفت:

– فقط احمقان که خودشونو بی‌دلیل تو دردسر می‌ندازن. اگه باهوش بودی می‌تونستی مثل من خودتو به بزرگترین دشمن لرد سیاه نزدیک کنی و بعدم اونو بکشی. اما به نظر می‌رسه احمق‌تر از اون باشی که بتونی این کارارو انجام بدی.

زمانی که جمله‌اش تمام شد، چون می‌دانست بیش از حد بلاطریکس را خشمگین کرده است، خود را از مقابل چوبدستی‌او کنار کشید و چوب خود را بیرون آورد. و چه به موقع زیرا با پایان یافتن آخرین کلماتش، برق سرخ‌رنگی از چوب بلاطریکس بیرون جهید و با فاصله‌ی چند

سانتی متری از کنار گوش او گذشت. سوروس چوبدستیش را به پهلوی بلاتریکش نزدیک کرد و قبل از آنکه او بتواند کاری بکند، و به خاطر نزدیکی بیش از حدش به او که آن را مدیون خود او بود، طلسمی را زمزمه کرد و زن بدبخت را بیهوش کرد. سپس در حالی که گوشه‌هایش را تیز کرده بود تا بفهمد که آیا کسی متوجه‌ی آنها شده است یا نه، رو به زن بیهوش گفت:

– هر دفعه از دفعه‌ی قبل احمق‌تر می‌شی.

و بعد از زیر ردایش بطری کوچکی بیرون آورد. در بطری را باز کرد و سه قطره از معجونی را که درون آن بود در دهان زن ریخت. سپس طلسم بی‌هوشی را از روی آن برداشت. زمانی که زن به هوش آمد، و او از تاثیر معجون حقیقت‌یابی که ساخته‌ی خود او بود مطمئن شد، رو به او گفت:

– این وقت شب اینجا چکار می‌کنی و چرا اینقدر نگرانی؟

زمانی که تمام داستان را به طور تمام و کمال از زبان بلاتریکس شنید، فکر جالبی به ذهنش رسید. فکری که می‌توانست با آن ضربه‌ی بزرگی به مرگ خواران بزند و اعتبار بلاتریکس را به طور کامل از بین ببرد. لبخند شیطنت گونه‌ای زد و دست به کار شد. دقایقی بعد، بلاتریکس در اتاقش از خواب بیدار شد. ابتدا نمی‌دانست که چه شده است، اما بعد خاطراتی در ذهنش جان گرفت. خاطراتی که سوروس آنها را طراحی کرده بود. به سرعت دستش را بر روی نشان سیاه کشید و در ذهنش نام چند نفر را صدا زد و به آنها فرمان داد که در مقابل درهای قرارگاه او را ملاقات کنند.

دقایقی بعد، زمانی که با لباسی سیاه رنگ و مقاوم در مقابل سرما روبروی در ورودی ایستاده بود، چند نفر به او نزدیک شدند. همان که به او رسیدند، بدون آنکه بگذارد آنها اعتراضی نکنند، گفت:

- بهتره خفه شی دولوهوف. مسئله‌ی مهمی پیش اومده.

دولوهوف که قصد داشت چیزی بگوید، ساکت شد زیرا بلاتریکس بسیار جدی بود.

- به یکی از قرارگاهای ما حمله شده.

لوسیوس که در آن جمع بود، به سرعت گفت:

- پس چرا به ارباب خبر نمی دی؟

- چون مطمئن نیستم خبر درست باشه و اگر هم درست باشه، توی بد دردمسری افتادیم.

دولوهوف پرسید:

- چرا؟

- اونا به یتیم‌خانه حمله کردن.

رنگ از رخسار لوسیوس پرید. برای لحظه‌ای به نظر آمد که می‌خواهد غش کند. اما مرگ خوار با تجربه خود را بر روی پاهایش حفظ کرد. دولوهوف که متوجه‌ی اضطراب آن دو شده بود، پرسید:

- چی شده؟ چرا اینطوری می‌کنید؟

بلاطریکس با ترس توضیح داد:

- یادته وقتی لوسیوس دفترچه‌ی خاطرات ارباب رو گم کرد چه بلایی سرش اومد؟

وقتی مرد با سر به او اشاره کرد که به یاد دارد، زن ادامه داد:

- یتیم‌خانه جاییه که ارباب یه چیزی به من سپرد تا اونجا مخفی کنم. چیزی به مهمی همون دفترچه.

دولوف با بی‌تفاوتی گفت:

- خوب حالا که چی؟

اما زمانی که نگاه‌های معنی‌دار آن دو را دید، ذهنش شروع به استدلال و کنار هم قرار دادن شواهد کرد. امشب حمله‌ای به جایی رخ داده بود که اربابشان چیز با ارزشی را در آنجا پنهان کرده بود. و اگر درست حدس زده بود، که مطمئن بود درست زده است، حمله تنها یک دلیل داشت. حال اگر اربابشان از این موضوع بویی می‌برد، اولین کسانی که بعد از خائنان، که نتوانسته بودند از آنجا محافظت کنند و حکمشان مرگ بود، محاکمه می‌شدند، آن سه نفر بودند. زیرا آنها مسئول سایر مرگ خواران بودند.

دولوهوف با امیدواری از آنکه هنوز راهی وجود دارد، گفت:

- اما اما تو که گفتی مطمئن نیستی خبر درست باشه!

- برای همین هم هست که خبرتون کردم . باید بریم اونجا تا مطمئن بشیم .

و زمانی که آن دو موافقت کردند ، بلاتریکس ناپدید شد ، لوسیوس نیز دولوهورف را گرفت و ناپدید شد ، زیرا او مکان دقیق یتیم خانه را نمی دانست . زمانی که سکوت همه جا را در بر گرفت ، سیاه پوشی از درون تاریکی بیرون آمد و در حالی که لبخند معنی داری بر لب داشت ، تکه کاغذی را از درون جیبش بیرون کشید و با چوبدستی ضربه ای به آن زد . زمانی که نامه ناپدید شد ، او به درون قرارگاه بازگشت و منتظر عواقب آن آشوب ماند .

صدای ظاهر شدن چند نفر ، حواس عده ای از نگهبانان یتیم خانه را به خود جلب کرد که به تازگی توانسته بودند آلونک نگهبانی را از شر شعله های آتش نجات دهند . همه ی آنها به سرعت و با چوبهایی کشیده به سمت منبع صدا چرخیدند و آماده ی عکس العمل شدند . با این حال ، زمانی که چهره ی خشمگین بلاتریکس را دیدند ، چوبهایشان را پایین کشیدند و چند قدم عقب رفتند . زن خشمگین زمانی که با اولین نگاه فهمیده بود خبر صحت دارد ، به مانند یک شیر ضخمی شده بود که تمام ذکر و فکرش کشتن و انتقام گرفتن بود .

به سرعت به سمت دروازه‌های یتیم‌خانه رفت و با طلسمی خاص آنها را باز کرد و به سمت اولین و نزدیکترین مرگخوار یورش برد و درحالی که نوک چوبدستیش را به زیر گلوی او فشار می‌داد، فریاد زد:

- اینجا چه خبره؟

مرگ خوار بیچاره، با آنکه از نظر هیکل و اندازه دوبرابر بلاتریکس بود، اما به شدت ترسیده بود و نمی‌توانست حرفی بزند. بلاتریکس نیز که توجهی به ترس او نداشت، طلسم شکنجه را فریاد زد و زمانی که مرگ خوار از درد بر روی زمین می‌غلطید و نعره می‌زد، سعی می‌کرد بر شدت طلسمش بیفزاید. در همین گیر و داد، دولوهوف خود را به نفر بعدی رساند و چوبدستیش را درست به سمت قلب او نشانه گرفت و با خشم گفت:

- یا جواب بده، یا بمیر.

مرگ خوار دومی، که یک چشمش به دوستش بود که از درد به خود می‌پیچید و چشم دیگرش به نوک چوبدستی دولوهوف خیره شده بود، دستانش را بالا برد و من من کنان گفت:

- به به به ما حمله کردن.

- پس شما چه غلطی می‌کردین؟

صدای فریاد بلاتریکس در میان صدای فریادهای مرگ خوار بیچاره گم شد. هر چه بلا خشمگین‌تر می‌شد، شدت طلسم نیز افزایش می‌یافت. یکی از نگهبان‌ها گفت:

- ما نفهمیدیم چی شد ... اونا اونا خیلی سریع وارد شدن وقتیم که ما می خواستیم بگیریمشون یه جوری یه جوری ناپدید شدند .

در واقع حقیقت ماجرا از این قرار بود که در میان آن پودرهایی را که هری در راهرو پخش کرده بود ، نوعی داروی توهمی بسیار قدرتمند قرار داشت که باعث می شد حتی یک نگهبان نیز نتواند او را شناسایی کند . به همین دلیل خیلی از آنها فکر می کردند که مورد حمله ی چندین جادوگر خبره قرار گرفته بودند .

لوسیون با تامل پرسید :

- اونا ؟ مگه چند نفر بودن ؟

نگاهی میان تمام نگهبان ها رد و بدل شد . دیگر صدای آن نگهبان فلک زده به گو نمی رسید ، گویی از هوش رفته بود ، اما بلاتریکس چوبدستیش را هنوز به سمت او نشانه رفته بود . در واقع هیچ کدام از حاضرین نمی دانستند که مهاجمین واقعا چند نفر بودند . قبل از آنکه مرگ خواران ارشد برسند ، آنها سر این موضوع بحث کوتاهی داشتند ، اما آن طور که معلوم شد ، هر کدام از آنها بر روی تعداد خاصی تکیه دارند و هیچ توافقی سر این مسئله نیست .

- راستش راستش ما نمی دونیم .

دولوهوف با تعجب پرسید :

- یعنی چی نمی دونید ؟ مگه اونا رو ندیدید ؟

- خوب راستش ... راستش نه . اونا یه جور پودر سیاه رنگ توی هوا پخش کردن که ما نمی دونستیم چه طوری باید از شرش خلاص بشیم . وقتی اثر اون پودر تموم شد ، اونا رفته بودن .

بلاترینکس خشمگین تر از آن بود که بتواند چیزی بگوید . برای همین ، با تمام توانش فریادی کشید که همه را ترساند ، حتی دولوهوف و لوسیوس را . لحظاتی بعد از آن ، زمانی که لوسیوس اطمینان پیدا کرد که خشم بلاترینکس اندکی فروکش کرده است ، با صدایی نا مطمئن و پرسش گونه گفت :

- شاید بهتر باشه بریم تو و یه بررسی بکنیم ؟!

و به دولوهوف نگاه کرد . او شانه ای بالا انداخت و حرف او را تایید کرد . و زمانی که توانستند بلاترینکس را راضی کنند که دست از سر آن نگهبان بیهوش بردارد و با آنها برود ، به سمت یتیم خانه به راه افتادند . هنوز به نیمه ی راه نرسیده بودند ، که صدای وحشتناک چندین آپارات پیایی ، آنها را به شدت آشفته کرد .

- همه ی اطراف رو بگرید . هر چیزی که پیدا کردید به سرعت منو با خبر

این دستورات ، از طرف رئیس بخش کاراگاهان وزارت سحر و جادوگری انگلستان ، کینگزلی صادر می شد که همراه بعضی از کاراگاهانش در آن شب شوم به علت یک پیام بی نام از یک ناشناس ، که به آنها اطمینان داده بود در آن محله از لندن پایگاهی از مرگ خواران قرار دارد ، به آنجا آمده بودند تا از صحت آن پیام مطلع بشوند . خود کینگزلی نیز با آنها بود ، زیرا وزارت خانه

با کمبود نیرو مواجه بود و او کینگزلی علاوه بر وظیفه‌ی ریاست کاراگاهان، وظیفه‌ی یک کاراگاه را نیز انجام می‌داد. در حال دستور دادن بود که نگاهی به دروازه‌های باز یتیم‌خانه و چند نفری که در حیاط ترسناک آنجا ایستاده بودند و به او و کاراگاهانش خیره شده بودند افتاد.

ابتدا فکر کرد که چند نگهبان ساده‌اند، اما بعد، آن زن را که در وسط گروه و دورتر از سایرین قرار داشت را شناخت. بلاتریکس لسترینجر. یکی از مرگ‌خواران ارشد ولدمورت.

– اونا اونجان! موضع بگیرید!

فریادی زد تا توجه همراهانش را جلب کند و بعد خود به سرعت چوبدستیش را به سمت مرگ‌خواران گرفت و اولین طلسم را پرتاب کرد. قبل از آنکه مرگ‌خواران بفهمند که چه شده است و یا بتوانند به خود آرایش دفاعی، و یا حتی حمله، بدهند، طلسم کینگزلی یکی از آنها را از پای در آورد. همین که بدن بی‌حس شده‌ی مرگ‌خوار بر روی زمین افتاد، بلاتریکس چوبدستیش را بیرون کشید و طلسم سیاهی را به سمت دروازه‌ها فرستاد. طلسم به یکی از دو لنگه‌ی دروازه برخورد کرد و آن را چنان منفجر کرد هر قطعه‌ی آهن آن همچون تیری از تفنگ شلیک شده، به سمت کاراگاهان رهسپار شد.

کینگزلی و چند تن از کاراهان باتجربه که توانسته بودند خود را از شر آن تیرها خلاص کنند، شروع به حمله کردند و عهده‌ای نیز ضخمی‌های آن حادثه را که کم نیز نبودند، از مقابل مهاجمین دور می‌کردند. رئیس با تجربه در حالی که دستور می‌داد تا مجروحان را کجا بگذارند و در همان حالت طلسم هایش را رهسپار می‌کرد، به یکی از همراهانش دستور داد تا نیروی کمکی بخواهد و بعد تمام حواسش را بر روی مرگ‌خواران متمرکز کرد.

بلاطریکس نیز در سوی دیگر میدان هدایت امور را در دست گرفت و در حالی که به نگهبان‌ها دستور می‌داد تا راه آنها را تا رسیدن به داخل پرورشگاه پوشش بدهند، به سرعت به همراه لوسیوس و دولوهوف به سمت پرورشگاه می‌دویدند. همین که همگی داخل شدند، دولوهوف در را با جاودی سیاهی بست و با خشم فریاد کشید:

- لعنتی! اینجا چه خبره؟

بلاطریکس نیز که از خشم می‌لرزید، گفت:

- نمی‌دونم.

لوسیوس با اندکی ترس که توانسته بود به خوبی آن را پنهان کند، پرسید:

- اون احمقا از کجا فهمیدن که اینجا یه خبراییه؟

- حتما همونایی که حمله کردن بهشون خبر دادن.

نگاه آن سه به نگهبان وحشت زده‌ای افتاد، که از روی ترس نفس نفس می‌زد، و آن حرف را زده بود. برای لحظه‌ای آن سه نگاهی رد و بدل کردند تا اینکه دولوهوف گفت:

- این یعنی اینکه

لوسیوس ادامه داد:

- کار وزارت‌ی‌ها نبوده، پس کاره

و بلا تریکس فریاد زد :

- محفل ققنوس .

و بعد شروع به دشنام دادن کرد . هر چه از دهانش در می آمد می گفت . رکیک ترین دشنام ها به مانند جملاتی معمولی از دهانش بیرون می ریخت و او هیچ توجهی به معنای آنها نداشت . دولوهوف در حالی که با پا بر زمین می کوبید ، گفت :

- توی بد در دسری افتادیم . حالا باید چکار کنیم ؟

- صبر می کنیم . اونا نمی تونن بیان داخل . باید صبر کنیم تا ببینیم چی می شه .

زن خشمگین با این جمله به مکالمه خاتمه داد و شروع به دستور دادن به نگهبان ها شد و بعد به دنبال دولوهوف و لوسیوس به راه افتادند تا بتوانند از آن مخمسه رهایی یابند .

در بیرون از آنجا اوضاع همان گونه پیچیده بود که در داخل بود . کینگزلی به تازه واردانی که رسیده بودند دستور داد تا دو سر خیابانی که در آن بودند را ببندند و به ما بقی دستور داد که در سرتاسر خیابان و درون کوچه های آنجا به مراقبت پردازند و اگر چیز مشکوکی دیدند ، به سایرین خبر دهند . در عرض چند لحظه ، هرچه کاراگاه در وزارت خانه کار می کرد ، چه آنهایی که سر پست بودند و چه آنهایی که شب را در کنار خانواده به سر می برند ، آن خیابان را اشغال کردند و همچون مور و ملخ به این سو و آن سو می رفتند .

کینگزلی به یکی از دستیارانش دستور داد تا به وزارت خانه وضعیت فوق العاده اعلام کند و به بخش پاکسازی حافظه خبر دهد که با توام قوا آماده باشد . آنجا ، با آنکه جز مناطق مرکزی لندن

نبود، اما یکی از مکان‌هایی بود که همیشه احتمال تردد بیش از حد در آن بود. او به دستیارش به صراحت گفت که به ماموران تغییر حافظه بگوید که نمی‌خواهد هیچ یک از ساکنان لندن، فردا صبح که خواب برمی‌خواستند، حتی نام آن محله یا آن خیابان را به یاد بیاورد. و در آخر به او دستور داد تا اگر اوضاع از آن پیچیده تر شد، با شخص خود وزیر تماس بگیرد تا او شخصا در کارها دخالت کند. زیرا وزیر در گذشته همان پست او را داشت و کینگزلی می‌دانست که تجربه‌ی آن پیرمرد، چندین برابر اوست.

تا دو ساعت دیگر خورشید بیرون می‌آمد و دردسر شروع می‌شد. باید خود را آماده می‌کرد. در درون یکی از جیب‌های ردایش به دنبال چیزی گشت که می‌دانست به آن احتیاج پیدا می‌کند. شاید استفاده از آن در آن لحظه لازم نبود، اما تردید داشت که در آینده نیز لازم به استفاده از آن هست یا نیست. زمانی که از حضور آن اطمینان یافت، او نیز شروع به انتظار کشیدن کرد. تنها کاری که از دستش بر می‌آمد.

زمانی که خورشید طلوع کرد، هری یک بار دیگر از خواب برخاست. بعد از کابوسی که در اواسط شب دیده بود، سعی کرده بود یک بار دیگر بخوابد، و موفق شده بود هر چند کوتاه، خواب راحت و بی‌دردسری داشته باشد. بعد از آنکه دست و صورت خود را شست و به قول خود، نسبت

به یک حمام صبح گاهی، عمل کرد، از هتل خارج شد تا در رستوران درب و داغانی که در آن نزدیکی بود، صبحانه‌ی مختصری بخورد. البته، صاحب رستوران از اینکه او هر روز در آن ساعات صبح او را بیدار می‌کرد، ناراحت بود، اما چون هری همیشه پول نقد با خود داشت، هیچ‌گاه او را رد نمی‌کرد.

بعد از خوردن یک صبحانه‌ی مفصل و پر انرژی، که از یک تکه تخم مرغ با نان داغ و اندکی چای شیرین تشکیل می‌شد، راه بازگشت به هتل را در آرامش قدم زد تا اندکی از فشار عصبی‌ای که بر دوش می‌کشید، بکاهد. هنوز اندکی احساس پوچی می‌کرد، با اینکه گریه‌ی آن شبش بسیار او را تسکین داده بود، اما هنوز نیز احتیاج به اندکی استراحت و تنهایی داشت.

در راه بازگشت به اتاقش، سلامی به مسئول هتل و عده‌ای از بی‌خانمان‌ها، که در این زورها آنها را در آنجا می‌دید، داد و شروع به بالا رفتن از پله‌های خسته‌کننده‌ی هتل کرد. طبقات را یکی یکی پشت سر می‌گذاشت و خود را بالا می‌کشید. با آنکه صبح به تازگی شروع شده بود، اما صدای تلویزیون بعضی از اتاق‌ها آن چنان زیاد بود که داد همسایه‌ها را در آورده بود و او را به یاد اولین دیدارش از آنجا می‌انداخت. بدون توجه به آن همه همهمه به طبقه‌ی خود رفت و وارد اتاق خود شد.

- صبح بخیر آینا. صبح قشنگیه. دوست داری بریم بیرون؟

ققنوس زیبایش که بر روی سکوی مخصوصش نشسته بود، با چهره‌ای متفکرانه به او نگاه می‌کرد که برایش غذا می‌ریخت. زمانی که هری مطمئن شد به اندازه‌ی کافی غذا برای او ریخته است، ظرف غذای پرنده را مثل همیشه بر روی طاقچه‌ی مربوط به وسایل معجون‌سازی گذاشت و

به سمت پنجره‌ی اتاق رفت و آن را باز کرد. باد خنک زمستانی از بیرون به داخل وزید و او را کاملاً سر حال کرد. آهی کشید و در ذهنش تصویری از خود و جینی تصور کرد که در آن هوای بی نظیر در کنار دریاچه قدم می زدند. اما بعد به یاد آورد که کیست و اکنون کجا ایستاده است.

به سمت آینا چرخید که مشغول خوردن صبحانه‌ی دل پذیرش بود. دستانش را به هم کوبید و گفت:

- خیلی خوب. من چند ساعتی کار دارم. ولی بعد، با هم می ریم بیرون، باشه؟

و بعد زمانی که از کنار پرنده می گذشت، دستی بر سر او کشید و اتاق را به قصد سالن تمرین ترک کرد. همین که به بیرون اتاق رسید و خواست که در اتاق را ببندد، در روبرویی اتاق او گشوده شد و مردی چهار شانه با بدنی عضلانی و تنومند از در خارج شد. با ورود او به راهرو، اندکی بوی الکل در فضا پیچید، اما هری به آن توجه نکرد و با احترام و لبخند، رو به مرد که هنوز متوجه‌ی او نشده بود، گفت:

- صبح بخیر آقا!

زمانی که مرد جا خورد و متوجه‌ی او شد، تنها به نگاهی بی تفاوت به هری و تکان مختصر سری اکتفا کرد و بدون آنکه در اتاقشان را ببندد، از آنجا دور شد.

- جانی، صبر کن! کجا می ری؟

زنی شتابان از درون اتاق جستی به درون راهرو زد و پشت سر مرد فریاد زد. او نیز در ابتدا متوجه‌ی هری متعجب نشد. مرد، بدون آنکه نگاهی به او بیندازد، در حالی که دستش را درون جیب‌های کاپشن چرمینش می‌کرد، غرغر کرد:

- دارم می‌رم دنبال کار.

زن با ناراحتی نالید:

- پس جین چی می‌شه؟ مگه قرار نبود امروز مراقبتش باشی؟ من امروز شیف‌ت صبحم!

- اون خودش می‌تونه از خودش مراقبت کنه.

مرد این را گفت و در پیچ راه پله‌ها ناپدید شد. زن پایی به زمین کوبید و چند ناسزا گفت. هنوز نیز متوجه‌ی هری نشده بود. اول هری با خود فکر کرد که بهتر است به آرامی در اتاقش را باز کند و به داخل بخزد، اما زمانی که زن به سمت او چرخید، متوجه شد که دیگر خیلی دیر است، برای همین وانمود کرد که تازه از اتاقش بیرون آمده است و در را به تازگی بسته است. زمانی که زن او را دید، جا خورد و در جای خود بی‌حرکت ایستاد. اما زمانی که هری لبخندی به او زد و گفت:

- صبح بخیر خانوم.

او نیز لبخندی زد و سلامی داد. هری که نمی‌دانست در آن شرایط باید چه بگوید، با دستپاچگی گفت:

- صبح قشنگیه، اینطور نیست.

- بله بله همین طوره .

چهره‌ی زن اندکی ناراحت به نظر می‌رسید ، برای همین ، هری بدون آنکه بداند چه می‌گوید ، گفت :

- مشکلی پیش اومده ؟ می‌تونم کمکتون کنم ؟

زن ابتدا سعی کرد خود را طبیعی تر جلوه دهد و در حالی که یک دستش را به کمرش تکیه زده بود و دست دیگرش را در میان موهایش فرو برده بود ، گفت :

- نه نه هیچ مشکلی نیست .

اما بعد فکری به ذهنش رسید و با حالتی نا مطمئن پرسید :

- راستش راستش یه چیزی هست .

- هر کمکی که از دستم بر بیاد انجام می‌دم .

لبخندی بر روی صورت زن نشست و گفت :

- راستش رو بخواید ، من امروز شیفٔ صبح یه رستورانم ، برای همین نمی‌تونم از دختر

کوچیکم مواظبت بکنم . برادرم که چند لحظه پیش رفت بیرون . می‌خواستم بدونم

یعنی اگه ممکنه شما وقت دارید یه چند ساعتی از اون نگهداری کنید ؟

چشمان هری از تعجب باز شد. انتظار هر نوع کمکی، حتی کمک مالی، را داشت غیر از این. زن که از حالت چهره‌ی او متوجه‌ی موضوع شده بود، در حالی که دستش را به اطراف تکان می‌داد، گفت:

- اشکالی نداره، می‌دونم که شما هم گرفتارید.

و بعد با حالتی گرفته و در حالی که به دنبال راه حلی برای این مشکلش بود، به سمت اتاق خودشان پیش رفت.

- فکر کنم بتونم این کارو براتون بکنم.

صدای هری او را در میانه‌ی راه متوقف کرد. با تعجب به سمت او برگشت و با دهانی نیمه باز به او خیره شد. خود هری نیز نمی‌دانست که چرا یکدفعه اراده اش را از دست داده بود و چنین چیز مسخره‌ای را گفته بود. خود نیز می‌دانست که کلی کار دارد، اما دیگر کاری نمی‌توانست بکند. برای همین، با لبخند به زن خیره ماند. زن من من کنان گفت:

- شما شما مطمئنید که وقت دارید؟

- البته یه مقدار کار دارم! اما فکر کنم بتونم اونا رو برای بعد بزارم.

و اندکی بر وسعت لبخندش افزود. چهره‌ی غمگین و گرفته‌ی زن، شروع به روشن شدن کرد و به طور ناگهانی به سمت هری خیز برداشت و در حالی که با دو دستش یکی از دستان هری را گرفته بود و محکم می‌فشرد، شروع به قدر دانی از او کرد.

- خیلی ممنونم . واقعا نمی دونم چطوری باید ازتون تشکر کنم . نمی دونم اگه شما قبول نمی کردین باید چکار می کردم . می دونید ، آخه اون خیلی کوچیکه و نمی تونه تنهایی توی خونه بمونه

بعد از اینکه از تمام کلماتی که هری برای تشکر می شتاخت استفاده کرد تا از هری تشکر کند ، به سرعت به درون اتاق خودشان بازگشت و هری را برای لحظه ای تنها گذاشت تا بر خود لعنت بفرستد که چه گفته است . زمانی که بازگشت ، دختری بسیار زیبا ، که هری بارها او را دیده بود که در جلوی اتاق نشسته بود و با عروسکش بازی می کرد ، در کنار او به آرامی راه می رفت . یک دستش در میان دست مادرش بود و با دست دیگرش ، عروسکی را در آغوش گرفته بود که هری بارها و بارها آن را دیده بود .

زمانی که آن دو به او رسیدند ، مادر او ، او را در مقابل هری قرار داد و با مهربانی گفت :

- جین ، ایشون کسی هستن که امروز از تو مراقبت می کنن .

جین کوچولو که از همان ابتدا به زمین خیره شده بود ، سر خود را بالا آورد و به چشمان آشفته ی هری نگاه کرد . در چشمان آن کودک ، برقی را می دید که او را به یاد جینی خود می انداخت .. لبخند کوچکی بر گوشه ی لب دخترک نقش بس . گویی او نیز می فهمید هری چه حسی نسبت به او دارد . او نمونه ی کوچک شده ی عشق هری بود .

هری بی تفاوت به مادر جین که سعی می کرد اخلاق او را برای هری شرح دهد ، در مقابل او زانو زد و در حالی که سرشار از حسی ناشناخته و شور انگیز بود ، گونه ی جین کوچک را نوازش کرد . و به آرامی و در حالی که به عمق چشمان او خیره شده بود ، گفت :

- سلام .

جین کوچولو نیز در مقابل سری تکان داد و لبخندی زد . مادر او از بالای سر هری گفت :

- اون حرف نمی زنه .

هری نگاهی به بالا انداخت و با نگرانی پرسید :

- یعنی

مادر او به سرعت سری به اطراف تکان داد گفت :

- نه نه ایدا . دختر من کاملاً سالمه . ولی از زمانی که شوهرم توی یه تصادف رانندگی مرد ، اون دیگه حرف نزد . الان شش ماهی می شه که هیچی نگفته . دکترای گن دچار یه شک عصبی شده که با مرور زمان خوب می شه .

و بعد به آرامی دستی بر روی سر دخترش کشید . لحظاتی به همان منوال گذشت تا اینکه مادر دخترک گفت :

- خوب دیگه . من باید برم . دیگه داره دیرم می شه .

و به سرعت به داخل اتاق رفت و از کنار در، ساک کوچکی را برداشت و در حالی که در خانه را هنوز باز گذاشته بو، گونه‌ی دخترش را بوسید جملاتی درباره‌ی اینکه هری را اذیت نکند گفت و بعد رو به هری کرد و گفت:

- امیدوارم اذیتون نکنه. در اتاقو باز می‌زارم که اگه چیزی خواستید بتونید بر دارید. خداحافظ.

و به سمت انتهای راهرو به راه افتاد.

- ببخشید، خانومه

صدای هری او را متوقف کرد. زمانی که به سمت جوان و دختر کوچکش بازگشت، متوجه شد که دخترش یکی از دستان جوان را با شادی گرفته است و او را نگاه می‌کند. ابتدا لبخندی به او زد و بعد به جوان خیره شد. هری لحظه‌ای درنگ کرد و بعد پرسید:

- کار شما چه ساعتی تموم می‌شه؟

- اوه داشت یادم می‌رفت بهتون بگم. کار من ساعت ۲ تموم می‌شه. من ۲:۳۰ دقیقه اینجام.

- و یه سوال دیگه من می‌تونم جین رو ببرم بیرون؟ مثلاً پارکی، شهر بازی یا همچین جاهایی؟

چهره‌ی زن اندکی در هم رفت. او آنچنان شناختی از جوان نداشت و نمی‌دانست او کاملاً چه جور آدمیست. همین که جرأت کرده بود و مراقبت دخترش را به او سپرده بود، خیلی بود.

می خواست به سرعت بگوید نه ، اما زمانی که چهره‌ی مشتاق دخترش را دید ، لحظه‌ای درنگ کرد و بعد با حالتی کاملاً جدی گفت :

- باشه . اما به شرطی که هیچ صدمه‌ای به دخترم نرسه و به دقت ازش مراقبت کنید .

هری لبخندی زد و گفت :

- مثل چشم‌ام ازش نگهداری می کنم .

مادر ، لحظه‌ای تأمل کرد و بعد ، لبخندی زد و از آن دو دور شد . زمانی که او در پیچ راه پله ناپدید شد ، هری ، نگاهی به جین کوچولو کرد که او نیز به هری خیره شده بود . در مقابل او زانو زد و گفت :

- خوب ، دوست داری اول کجا بری ؟ پارک ، شهر بازی ، یا باغ وحش ؟

اما او هیچ جوابی نداد . تنها با چشمانی مشتاق و پر هیجان به هری خیره شده بود . هری نیز لبخندی زد و گفت :

- خیلی خوب ، بهتره اول بریم پارک . کلی وقت داریم تا مادرت برگرده .

و چشمکی به جین زد . زمانی که در اتاق آنها را بست و مطمئن شد که جین کوچک آماده است ، دست ظریف او را با احتیاط گرفت و به راه افتاد . از هتل که بیرون آمدند ، چندین متر را پیاده روی کردند تا به جایی رسیدند که توانستند یک تاکسی بگیرند . هری از راننده خواست تا آنها را به زیباترین و قشنگترین پارکی که در آن حوالی سراغ داشت ببرد و راننده نیز همین کار را کرد .

جای زیبایی بود. تمام محوطه‌ی پارک را با گل‌ها و درختچه‌های تزئینی به شکلی کاملاً جالب تزئین کرده بودند به طوری که انسانی را به سمت خود جذب می‌کرد. برای هری جالب بود که چطور در آن وقت از سال هیچ کدام از آن گیاهان حتی پژمرده نشده بودند و همگی شاداب و سر حال با سرمای زمستان مبارزه می‌کردند. در تمام مدتی که جین، تک و تنها در آن پارک بازی می‌کرد، هری بر روی نیمکتی در همان نزدیکی نشسته بود و به ابرهای زیبایی نگاه می‌کرد که کم‌کم از دوردست خود را به لندن می‌رساندند و همچون جامه‌ای سپید شهر را در بر می‌گرفتند.

نسیم اندکی که از سوی ابرها می‌آمد، نوک باریک درختچه‌ها را تکان می‌داد و به این سو و آن سوی می‌برد. تمام اینها هم برای هری جالب بود و هم آرامش بخش. الان یک ساعتی می‌شد که دیگر از قولی که به مادر جین داده بود پشیمان نبود. آن دخترک چیزی را به او داده بود که فکر می‌کرد دیگر نمی‌تواند بدستش بیاورد. آرامشی که در چشمان او بود، به هری نیز منتقل می‌شد. زمانی که جین از پله‌های سرسره‌ای بالا می‌رفت و بعد بر روی آن به سمت پایین سر می‌خورد، هری از روی حالت چهره‌ی او فهمید که از آخرین باری که این کار را کرده است، خیلی می‌گذرد. او آنقدر خوشحال بود که وقتی به پایین سرسره می‌رسید، جیغ کوتاهی می‌کشید و دوبار به سرعت از پله‌های سرسره بالا می‌رفت.

بعد از چیزی حدود ده دقیقه، کودکان و مادران، و گهگاهی پدران، بیشتری به آنجا سرآزیر شدند. جین شاداب در حالی که سعی می‌کرد در میان کودکان شاد و سرزنده راهی باز کند و خود را دوباره به پله‌های سرسره برساند، با وجد به اطراف نگاه می‌کرد و کودکان هم سن و سال خود را می‌دید که به این سو و آن سو می‌رفتند.

هری نیز هر از گاهی نگاهی به او می‌انداخت تا مطمئن شود حال او خوب است ولی در بیشتر مواقع فکرش مشغول بود. او کارهای دیگری نیز داشت که باید به آنها فکر می‌کرد. زمانی که به یاد می‌آورد چه چیزی را با خود از یتیم‌خانه بیرون برده بود و آن را در اتاق تمرینش، در هتل، پنهان کرده بود، به خود می‌لرزید. حالا او یک تکه از جان‌های هفت گانه‌ی لرد سیاه را در چنگ داشت، اما نمی‌دانست با آن چه کند. از طرفی می‌ترسید که ولدمورت متوجه شود که جان پیچش پیش اوست و به سراغش بیاید.

باید کاری می‌کرد که هواس ولدمورت از جان پیچ‌هایش پرت شود و او بتواند در آرامش به دنبال آنها بگردد. اما چه کار باید می‌کرد؟ مطمئن بود که تا چند ساعت دیگر متوجه می‌شد که یکی از جان پیچ‌هایش به سرقت رفته است و با این شرایط کار پیچیده‌تر می‌شد. اگر او می‌فهمید، به سایر جان پیچ‌ها نیز سر می‌زد و آن وقت بود که هری واقعا در دردسر می‌افتاد. البته در گوشه‌ای از ذهنش نقشه‌ای بود که مطمئن نبود می‌تواند به آن اطمینان کند، یا نه.

قسمتی از ذهنش به او می‌گفت که اگر تا از موضوع مطلع شود، اندکی به نفع اوست! زیرا در آن شرایط، هر کسی سعی می‌کرد سایر جان پیچ‌ها را در کنار خود جمع کند و این بدان معنا بود که همه‌ی آنها در یک محل قرار می‌گرفتند و کافی بود که او تنها آنها را پیدا کند. اما این نقشه، مشکلات شایانی نیز داشت و اصلی‌ترین مشکل، این بود که در آن صورت خود تا به شخصه از آنها محافظت می‌کرد و این مانعی بود که مطمئن نبود بتواند از سر راه برش دارد یا نه.

بعد از مدتی تأمل در این باره، این فکر را کنار گذاشت، زیرا میدانست او به تنهایی حریف لرد سیاه نمی‌شود. سعی کرد ذهنش را برای مدتی از این مسئله دور کند و سعی کند برای چند

ساعت هم که شده به مانند سایر مردم زندگی کند. در میان جمعیت به دنبال جین گشت و او را یافت.

جین، چند متر جلو تر از او، در کنار چند تاب ایستاده بود و با حسرت به مادران و پدرانی نگاه می کرد که با اشتیاق کودکانشان را تاب می دادند. هری با اولین نگاه به حس او پی برد. او نیز این حس زجر آور را چشیده بود. او نیز در کودکی شاهد تاب خوردن دادلی بود و همیشه به او و خانواده اش حسودی می کرد. با اقتدار از جایش برخاست و بدون آنکه دخترک متوجه شود، به پشت سر او رفت. درست زمانی که به او رسید، یکی از تاب ها خالی شد. به سرعت و قبل از آنکه شخص دیگری بتواند آن را پر کند، به کنار تاب رفت و با لبخند به جین نگاه کرد و گفت:

- بیا سوار شو.

جینی که از حرکت او متعجب بود، چند لحظه ای را با تعجب به هری خیره شد. اما زمانی که یکی از بچه های اطراف تاب به کار هری شکایت کرد، به سرعت به سمت او دوید و بر روی تاب نشست و با این کارش به اعتراضات پایان داد. هری، او را اندکی عقب کشید و بعد به آرامی به سمت جلو هل داد. اوایل این کار را با احتیاط انجام داد، اما بعد، سرعت کار را بیشتر کرد. زمانی که جین بر روی تاب از او دور می شد، حس جالبی هری را به دنبال او می کشاند و زمانی که جینی به سمت او باز می گشت، گویی بزرگترین گنج دنیا را به او می دهند. آنقدر برایش شوق آورد بود که زمان از دستش در رفت و تنها اعتراض پدر ها و مادر ها بود که باعث شد جین را از روی تاب پیاده کند.

همین که دخترک از روی تاب پایین پرید، به سمت هری چرخید و با چشمانی خیس و لبخندی تشکر گونه، به سمت هری دوید و پاهای او را در آغوش گرفت. جوان کاملاً جا خورده بود. هر کسی که در اطراف آنها بود، با تعجب به آن دو نگاه می‌کرد. چیزی قلب هری را لرزاند. در درون ذهنش صدای خوردن یخهای قلبش را شنید. بر روی زمین زانو زد و با دستانش، سر دخترک را بالا آورد و به چشمان او خیره شد. و بعد بدون آنکه خود بداند، او را همچون یک پدر در آغوش کشید.

حدود ساعت ۳ بعد از ظهر بود که مارکوس توانست از دروازه‌ها عبور کند و به زمین باز گردد. زمانی که سه سگ سپید پشت سر او از دروازه بیرون جستند و دروازه به طور کامل بسته شد، او نگاهی به اطراف انداخت تا بفهمد که در کجای این کره‌ی خاکی ظاهر شده‌اند. به نظر نمی‌رسید جایی که در آن ظاهر شده بودند خیلی به هاگوارتز نزدیک باشد. در حقیقت او تصور نمی‌کرد که آنها حتی در انگلستان باشند!

آنجا مرتعی سرسبز با آب و هوایی کاملاً بهاری بود که کاملاً با آب و هوای آن لحظه‌ی انگلستان متفاوت بود. برای همین مارکوس بدون توجه به آن سه سگ، حواسش را بر روی در ورودی قلعه متمرکز کرد و به ناگه ناپدید شد. آن سه سگ نیز لحظاتی بعد از او ناپدید شدند. زمانی

که دوباره ظاهر شد، روبروی دروازه‌های قلعه بود. ساختمان قلعه باشکوه‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، زیرا دانه‌های ریز برف به طور پراکنده بر بالای برج‌ها باقی مانده بودند و نمای بسیار زیبایی ایجاد کرده بودند. با این حال برفی که می‌بایست بر روی زمین نشسته باشد، آب شده بود و حالا درخشش قطره‌های باران، ساختمان را همچون مزرعه‌ای که به تازگی آبیاری شده بود، زیبا کرده بود.

مارکوس به سرعت دروازه‌ها را با جادو باز کرد و وارد حیاط مدرسه شد. زمانی که دروازه‌ها را بست، سه سگ سفید نیز ظاهر شدند. ابتدا می‌خواست دوباره دروازه‌ها را باز کند تا آنها داخل شوند، با این حال، آنها جست‌بلندی زدند، که بنظر نمی‌رسید هیچ موجودی به جثه‌ی آنها بتواند چنین کاری را بکند، و خود را به آن طرف دروازه‌ها رسانند.

زمانی که به ساختمان اصلی قلعه نزدیک شده بود، راه خود را کج کرد و به سمت ساختمان پنهان محفل به راه افتاد. از تمام موانع دفاعی گذشت و زمانی که درهای آنجا به طور خودکار برایش گشوده شدند، وارد ساختمان رسید.

شور و هیجان عظیمی در آنجا احساس می‌شد. بسیاری از افراد محفل بدون توجه به او به این سو و آن سو می‌رفتند و از این اتاق خود را به آن اتاق می‌رساندند، بدون آنکه حتی یک نظر به او بیندازند. همه‌ی آنها می‌دانستند که هیچ شخص خطر سازی نمی‌تواند وارد آنجا شود، برای همین وقت خود را برای شناسایی تازه واردین به هدر نمی‌دادند.

- تیم اول رو هر چه سریعتر آماده کنید. تا ۵ دقیقه‌ی دیگه حرکت می‌کنیم. به بقیه هم آماده باش بدین تا در صورت لزوم خودشون رو به محل برسونن.

- بله قربان .

صدای پر هیجان پیرمردی کهنسال ، در میان تمام آن آواها نظر او را جلب کرد . ابرفورث در حالی که به یکی از مسئولین ارشد محفل دستورات لازم را می داد ، بدون آنکه خود بداند ، درست به سمت او حرکت می کرد . مارکوس نیز برای اینکه پیرمرد را غافل گیر کرده باشد ، با صدای بسیار بلند ، تا جایی که همه بتوانند آن را بشنوند ، فریاد زد :

- سلام ابرفورث !

تمام کسانی که در سالن بودند ، از حرکت ایستادند . نامه ها و پرونده هایی که در دست بعضی ها بود بر زمین افتاد و به هزار طرف پخش شد . جادوگرانی که قصد داشتند به درون اتاقی وارد شوند ، به شدت به درهای بسته برخورد کردند و آن گروه کوچکی که همراه ابرفورث بودند ، به دلیل توقف ناگهانی او ، به یکدیگر برخورد کردند . حتی اگر می خواست کاملاً جدی باشد ، با دیدن آن صحنه ها خنده اش گرفت و در حالی که به آرامی می خندید ، به آنها نگاه کرد .

با صدای بلند فریاد ها و هوراها که از همه طرف به گوش می رسید و سیل عظیم مشتاقانی که به سمت مارکوس می رفت تا با او خوش و بشی کنند و علت این غیبت یکی دو هفته ای را بدانند ، ابرفورث نیز از شوک بیرون آمد و زمانی که مقابل مارکوس ایستاد ، دست او را به گرمی فشرد و شروع به پرسیدن سوالاتی که نفرات قبل از او نیز آنها را پرسیده بودند ، کرد . کجا بودی ؟ چه کار می کردی ؟ برای چه اینقدر دیر کردی و

مارکوس نیز در جواب تمام این سوالات، تنها یک چیز گفت و آن این بود که بعدا جواب آنها را خواهد داد. و بعد به آنها گفت که کار مهمی دارد. او به ابرفورث گفت که کینگزلی از پر ققنوسش استفاده کرده بود تا او را خبر کند. برای همین او خود را به سرعت به آنجا رسانده بود. دقایقی بعد، زمانی که همه آماده‌ی رفتن شده بودند، مارکوس از ابرفورث خواست تا همراه او سری به قلعه بزنند، زیرا او کاری داشت که باید انجام می‌داد.

زمانی که از ساختمان محفل خارج شدند، توجه ابرفورث برای اولین بار به سمت سه سگی جلب شد که در تمام آن مدت همراه مارکوس بودند. او علت را پرسید، اما مارکوس تنها لبخندی زد و گفت که بعدا متوجه‌ی همه چیز خواهد شد. زمانی که به قلعه رسیدند، ابرفورث پاترونوسی به داخل فرستاد تا درها را باز کنند. از بخت خوب مارکوس، زمان نهار دانش آموزان بود و او لازم نبود آن همه راه برود تا بتواند با کسانی که به دنبالشان می‌گشت صحبت کند.

همین که او درهای تالار اصلی را به سرعت گشود، توجه نصف دانش آموزان آنجا به او جلب شد. همه‌ی آنها نیز به مانند محفلی‌ها اول شکه شدند، و بعد به خوشحالی و هیاهو پرداختند، البته اسلیترینی‌ها تنها ناله می‌کردند و به بخت خود لعنت می‌فرستادند. مارکوس نیز در جواب دانش آموزان مشتاق که مطمئن بود دل همه‌ی آنها برای کلاس‌های عملی او تنگ شده بود، سری تکان می‌داد و به سمت مک‌گوناگل حرکت می‌کرد که در آن سوی سالن از روی صندلی مدیریتش بلند شده بود و او را تشویق می‌کرد. در راه چشمان مارکوس به سرعت در میان دانش آموزان گریفیندوری می‌چرخید تا رون، هرمیون و جینی را بیابد. با این حال در نگاه اول هیچ کدام از آنها را نیافت.

تنها زمانی که سه تن از دانش آموزان میز گریفیندور از جای خود بلند شدند و به سرعت و بیشتر با حالت خشم به سمت او رفتند، او آنها را شناخت. در ذهن خود و به آنها گفت:

– لطفا آرام باشید و همراه من بیاید.

آنها نیز که از این ارتباط ذهن جا خورده بودند، زمانی که او و ابرفورت از کنار آنها می‌گذشتند، به دنبال آنها راه افتادند. زمانی که مارکوس به میز معلمین رسید، به سمت دانش آموزان مشتاق برگشت که می‌خواستند از همه چیز، و به سریعترین وجه ممکن، سر در بیاورند و با صدای بلندی گفت:

– از دیدار دوباره‌ی شما خوشحالم. حالا باید به اطلاعاتون برسونم که فردا کلاس‌های عملی دفاع از سر گرفته می‌شه و من قصد دارم یه امتحان جزئی ازتون بگیرم تا مطمئن بشم در این مدت که من نبودم تنبلی نکرده باشید.

و در میان اعتراض دانش آموزان، ادامه داد:

– و اگه اجازه بدید، الان کارهای بسیار مهمی دارم که باید انجام بدم.

و به سمت سه گریفیندوری، ابرفورت و مک گوناگل برگشت و به آنها گفت که به داخل اتاق مخصوص جام‌های قلعه بروند. در این میان مک گوناگل اشاره‌ای به سه سگی که همراه مارکوس بود کرد و خواست چیزی بگوید که مارکوس گفت بعدا برای او توضیح می‌دهد و همگی به راه افتادند.

زمانی که از سایر دانش آموزان جدا شدند و دیگر خبری از مزاحمین نبود ، قبل از آنکه کسی بتواند سخن بگوید ، رون با چهره ای برافروخته به مارکوس پرید و گفت :

- هیچ معلوم هست این همه وقت کجا بودید . می دونید چقدر دنبالتون گشتم ؟ اصلا می دونید چی شده ؟ هری

- رفته . بله می دونم .

با این حرفش رون ساکت شد و با دقت به او خیره ماند .

- اون برای منم یه نامه فرستاد . منم برای همین از قلعه رفتم تا بتونم پیداش کنم .

جینی که احساس می کرد اندکی امید در دلش زنده شده است ، پرسید :

- تونستید پیداش کنید ؟

- نه ولی مطمئنم به زودی پیداش می کنیم .

هرمیون با تشر پرسید :

- چطوری ؟

- به کمک اینا !

مارکوس اشاره ای به سه سگ سفید کرد که پشت سر او بر روی زمین نشسته بودند . قبل از

آنکه هیچ کدام از حضار متعجب بتوانند سوالی بپرسند ، مارکوس پیش دستی کرد و گفت :

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- می‌دونم یه مقدار عجیبه . اما بهتره بهم اعتماد کنید . اونا کارشون رو خوب بلدن .

و بعد رو به سه گریفیندوری کرد و گفت :

- حالا از شما می‌خواه هر چیزی که به هری مربوط می‌شه رو به اینا نشون بدین . هر چیزی از

هری که فکر می‌کنید می‌تونه توی جست و جو کمکشون کنه رو بهشون نشون بدین . اونا

هم هری رو پیدا می‌کنن .

دقایقی بعد ، زمانی که سه دانش آموز به همراه سه سگ آنجا را ترک کردند ، مارکوس رو به

مک گوناگل کرد و گفت :

- لطفا برنامه‌ی کلاسارو مثل سابق بکنید . من از فردا کلاسارو شروع می‌کنم . الان یه مسئله‌ی

خیلی ضروری پیش اومده که باید هر چه سریع تر از قلعه بریم .

و زمانی که مدیره قول داد تا گفت‌های او را انجام دهد ، به همراه ابرفورت به راه افتادند تا به

محل گروگان‌گیری‌ای بروند که بعد ها به بزرگترین گروگان‌گیری جادویی شهرت یافت .

در محل گروگان‌گیری ، اوضاع همان گونه بود که هر جادوگری می‌توانست حدث بزند .

غیر قابل پیش بینی ، در هم ریخته و غیر قابل کنترل . الان ساعت ها بود که مرگ خواران درون یتیم

خانه حبس شده بودند و هیچ راه فراری نداشتند. با این حال دست وزارتی‌ها نیز بازتر از آنها نبود. هر کدام از کاراگاهانی که در آن اطراف پرسه‌ی زدند تا شاید به چیز جدیدی برخورد کنند، ساعت‌ها بود که با بی‌حوصلگی به یتیم‌خانه نگاه می‌کردند، اما حتی یکی از پنجره‌ها نیز باز نشده بود. حتی هیچ‌کسی برای چک کردن آنها به کنار پنجره‌ها نیامده بود.

چند ساعت پیش، زمانی که بیشتر مشاوران کینگزلی بر این عقیده بودند که مرگ خواران فرار کرده‌اند، تصمیم گرفتند که گروه کوچکی را برای شناسایی جلو بفرستند. با این حال تنها چیزی که بدست آوردند، چند جنازه‌ی تازه بود که به تعداد کشته‌شدگان اولین برخوردشان افزوده شده بود. هیچ‌کدام از کسانی که در اطراف کینگزلی جمع شده بودند، هیچ‌نظر یا پیشنهادی نداشتند و این، او را بسیار نگران کرده بود.

اوضاع از زمانی بدتر شد که مد‌آی مودی خود را به صحنه رساند. او چیزهایی را دیده بود که اصلاً خوشایند نبودند. در کنار هر پنجره، یک نگهبان نشسته بود و درون راهروی ورودی چیزی حدود ۱۰ نگهبان آماده، مراقب هر نوع حرکتی بودند. او همین‌طور متوجه شد که عده‌ی بسیار زیادی کودک در نقطه‌ای از یتیم‌خانه دور یکدیگر جمع شده‌اند و چند نگهبان غول‌پیکر نیز مراقب آنها هستند تا در صورت لزوم از آنها به عنوان سپر بلا استفاده کنند.

مد‌آی بعد از دقایقی جست و جود، چیزی را یافته بود که علت اصلی کینگزلی برای سوزاندن پر ققنوسش بود. پیرمرد یک چشم، با حالتی نگران اشاره‌ای به قسمتی از ساختمان کرد و گفت:

- اونجا یه جلاد خونس . توی یکی از قسمت های مخفی ، محوطه ایه که مطمئنم برای گرگینه ها درست شده . پناه بر ریش مرلین . کی به جز اسمشو نبر محل نگهداری گرگینه ها رو توی یه یتیم خونه می سازه ؟

تنها چیزی که حالا برای کینگزلی مهم بود ، این بود که بتواند تمام بچه های آنجا را بدون آنکه آسیبی ببینند بیرون بیاورد . بعد از ده ها دقایق مشورت با مارکوس و ابرفورت ، قرار شد تا زمان اولین حرکت آنها صبر کنند و بعد تصمیم بگیرند . زیرا اطلاعاتشان آنقدر اندک بود که نمی توانستند بر تکیه بر آنها یک نقشه ی حمله طراحی کنند . صدای چند آپارات ، توجه آنها را به خود جلب کرد . در آن لحظه ، بدترین و غیر قابل کنترل ترین چیزی که به فکر کینگزلی و یا هر کدام از محفلی ها و وزارت های می فتاد ، به حقیقت پیوست .

همه با چهره ای گرفته به عده ای خارجی زبان نفهم نگاه می کردند که معلوم نبود از کجا از قضیه بو برده بودند و حالا برای دخالت و بستن هر چه بیشتر دست و پای آنها آمده بودند . کینگزلی در حالی که از ناراحتی دستانش را به اطراف تکان می داد ، با صدایی که تنها مارکوس و چند تنی که در اطرافش بودند ، شنیدند ، شروع به ناسزا گفتن کرد و حتی زمانی که گروه کاراگاهان اسپانیایی به آنها نزدیک شدند نیز سعی نکرد برخورد بهتری داشته باشد . با تشر به سردسته ی آنها نگاه کرد و غرید :

- شما اینجا چکار می کنید .

- مثل اینکه فراموش کردید ما برای چه کاری به این کشور اومدیم آقای کینگزلی .

- بله. یادم نرفته، ولی من هیچ فکر نمی‌کنم که بتوانید در این حوالی اسمشو نبر روی دستگیر کنید.

- کاملاً درسته. اما یه ضرب‌المثل اسپانیایی می‌گه، اگه می‌خوای یه شیرو شکار کنی، اول باید بچه‌هاشو تو تله‌بندازی. اونوقت، شیر با پای خودش میفته تو تله.

کاراگاه خبره، با این سخن به بحثشان خاتمه داد و با لبخند برای بقیه‌ی حضار سر تکان داد و پرسید:

- خوب، حالا اگه یکی لطف کنه و بگه که ما با چی طرفیم، ممنون می‌شم.

کینگزلی که از این برخورد آن مرد بسیار عصبانی شده بود، می‌خواست چیزی بگوید که مارکوس با اشاره‌ی سر به او فهماند بهتر است به این بحث ادامه ندهد. چون آنها دیگر آنجا بودند و به نظر نمی‌رسید قصد ترک آنجا را داشته باشند. ابرفورث سعی کرد اندکی از موقعیت را برای آنها شرح دهد، اما فریاد ناگهانی مد‌آی، همه را شکه کرد:

- هی! اون احمق کیه؟ فکر می‌کنه داره چکار می‌کنه؟

چشم‌جادویی او بر روی چیزی خیره مانده بود و با دقت به آن زل زده بود. مارکوس خود را به او رساند و از او پرسید که درباره‌ی چه صحبت می‌کند که او گفت:

- یه احمق زیر شنل نامرئی داره به ساختمون نزدیک می‌شه. درست اونجا!

و با دستش مسیر حرکت چیزی را نشان داد. چوبدستی ماکوس به سرعت بالا آمد و درست در مقابل چشمانش قرار گرفت. وردی را زمزمه کرد و سعی کرد در مقابل سوزش شدید چشمانش پلک نزند و زمانی که اثر طلسمش نمایان شد، چوبدستی را از مقابل چشمانش کنار کشید و با دقت به جایی نگاه کرد که مد آی نشان داده بود.

یک مرد، در حالی خود را در شنلی نامرئی پیچیده بود، به آرامی از روی حصارهای پرورشگاه گذشته بود و حالا خود را به دیوارهای ساختمان رسانده بود.

– اون یکی از افراد شماست؟

مارکوس نگاهی به رئیس کاراگاهان اسپانیایی کرد و از روی سرخی چشمانش فهمید که او هم همان طلسم را بر روی چشمانش اجرا کرده است.

– به نظر نمی‌رسه از افراد ما باشه. قطعاً از افراد شما که نیست؟

– مطمئن باشید از ما نیست. من به افرادم هنوز هیچ دستوری ندادم.

– پناه بر مرلین! اون داره چکار می‌کنه؟

صدای شگفت زده‌ی مدآی توجه مارکوس را به ساختمان جلب کرد. زمانی که با صحنه مواجه شد، دهانش از تعجب باز ماند. آن جوان، هر که بود، به طور قطع تبحر شایانی در جادوگری داشت. او در کنار یکی از دیوارها و زیر یکی از پنجره‌ها ایستاده بود و در حال اجرای جادویی بود که قدمتش به سال‌های دور بر می‌گشت.

نوری سبز رنگ از چوبدستی جوان بیرون می‌آمد و درست به دیوار زیر پنجره برخورد می‌کرد. شدت نور به حدی بود که توجه خیلی‌ها را به خود جلب کرد، اما خوشبختانه، چون درست در زیر پنجره می‌تابید، نگهبان مراقب چیزی نفهمید. مارکوس به همه‌ی محفلی‌ها و کاراگاهانی که با تعجب صحنه را دنبال می‌کردند، فهماند که تا او چیزی نگفته است، اقدامی نکنند.

– اون دیگه چیه؟

– ساکت باش!

سوال کینگزلی با برخورد تند مارکوس مواجه شد که به دقت مراقب حرکات جوان بود. شاید اگر در شرایط دیگری بودند، کینگزلی خیلی از برخورد او ناراحت می‌شد، اما در آن لحظه، خود نیز می‌دانست که بهتر است خفه شود!

نور سبز همچون رنگی بر روی سراسر آن قسمت از دیوار پخش شد و بعد از حرکت ایستاد. جوان به آرامی سرش را به آن نزدیک کرد و درحالی که با دقت به آن نگاه می‌کرد، گویی فیلمی مهیج می‌بیند، چوبدستیش را نیز به آن نور نزدیک کرد.

اتفاقات بعدی بسیار سریع رخ داد. طلسمی از چوبدستی او رها شد و به دیوار برخورد کرد. آن قسمت از دیوار در سکوتی کاملاً جادویی فرو ریخت و گرد و خاک زیادی به هوا فرستاد. نگهبان پنجره نیز که از این اتفاق جا خورده بود، قبل از اینکه بتواند کسی را خبر کند، با یک طلسم از

طرف جوان نقش بر زمین شد و با صدای بم بلندی بر روی زمین پهن شد. جوان نیز از فرصت استفاده کرد و خود را از قسمتی از دیوار که فرو ریخته بود، به درون ساختمان کشاند.

از آنجا به بعد دیگر در دیدرس ماکوس یا سایرین نبود. تنها مد‌آی بود که می‌توانست جزئیات را ببیند و برای همین به درخواست ماکوس برای آنها توضیح می‌داد. او می‌گفت که جوان با احتیاط در راهروی بین اتاق‌ها حرکت می‌کرد و به هر اتاقی که می‌رسید، نگهبان آن را از پای در می‌آورد و آنها را دست و پا بسته رها می‌کرد و به اتاق بعدی می‌رفت.

زمانی که جوان به پشت نگهبانان در ورودی رسید، چشمان مد‌آی از تعجب باز ماند به طوری که هر آن امکان داشت چشم جادویی‌اش از حدقه بیرون بیفتد. در حالی که با دقت نگاه می‌کرد برای سایرین تعریف کرد که جوان تنها با یک حرکت چوبدستی تمام آن ۱۰، ۱۱ نگهبان را بیهوش کرد و طلسمی را که بر روی در بود و نمی‌گذاشت کسی وارد شود را نیز از روی آن برداشت. در همین زمان بود که ماکوس به عده‌ای از اعضای با تجربه‌ی محفل دستور داد تا به سرعت خود را به در ورودی برسانند و بدون آنکه کسی مطلع شود، وارد شوند.

به نظر می‌رسید شانس با پای خود به سراغ آنها آمده بود و انگار قرار بود تا چند دقیقه‌ی دیگر آن مخمضه به پایان برسد. اما همه چیز به هم ریخت. صدای وحشت‌ناک صداها آپارات، تمام سکوت آنجا را بر باد داد. چیزی حدود ۹۰ الی ۱۰۰ جادوگر سیاه پوش، در حالی که نقابهای اسکلت‌مانندی بر صورت زده بودند و چوبدستی‌های خود را حمله بیرون آورده بودند، در دو سر کوچه ظاهر شدند. در میان تمام آنها، تنها یک نفر بود که ماسک بر روی صورت نداشت. شخصی که هیچ ابایی از شناخته شدن نداشت، زیرا او مشهورترین بود و دلیلی برای پنهان کاری نمی‌داد.

لرد ولدمورت، درحالی که چوبدستیش را در میان انگشتان دراز و سفیدش می چرخاند، به چند صد جادوگر خودی و دشمنی نگاه می کرد که در مقابل یتیم خانه ی او ایستاده بودند و منتظر هر نوع حرکتی از طرف او بودند. با تمام خشمی که در وجود داشت، چوبدستیش را بالا آورد و جادویی را اجرا کرد. برق سبزی همچون خورشیدی فروزان تمام آن محله را روشن کرد به طوری که حتی کسانی که درون یتیم خانه نیز بودند، فهمیدند در بیرون چه خبر است. طلسم او، زودتر از هزاران طلسمی که به همراه طلسم او از چوبدستی ها بیرون جهیده بود به هدف برخورد کرد و جان چند کاراگاهی را که در کنار یکدیگر ایستاده بودند، با هم گرفت. نبرد بزرگ، آغاز شده بود.

فرینکتون، رئیس اسپانیایی ها، با همان نگاه اول توانست ولدمورت را در میان سایر سیاه پوشان تشخیص دهد. زمانی که درگیری بالا گرفت، او به اسپانیایی فریاد هایی زد و بعد، زمانی که افرادش به دورش جمع شدند، همه با هم سعی کردند راه خود را به سمت لرد سیاه باز کنند و یک نفر سمت چپ را پوشش می داد و یک نفر سمت راست را. خود فرینکتون و استفان، کم سن ترین و در عین حال با استعداد ترین کاراگاه اعضای، از جلو راه خود را به سمت سمبل مرگ در انگلستان باز می کردند.

از نظر کسانی که به آنها نگاه می کردند، کار آن دو کاملاً هماهنگ و شگفت آور بود. زمانی که یکی از آنها حمله می کرد، دیگری از هر دو نفر محافظت می کرد و حمله کننده نیز سعی می کرد به جای دو نفر مبارزه کند. تنها چند لحظه به طول انجامید تا سد مرگ خوارانی که در مقابل ولدمورت ایستاده بودند، شکافته شد. لرد سیاه بعد از اولین طلسمش، دیگر طلسمی اجرا نکرده بود و باقی کار را به زیر دستانش سپرده بود. با این حال، زمانی که دید آن گروه منسجم چگونه مرگ

خوارانش را تار و مار می‌کنند و به سمت او پیش می‌روند، فهمید که زمان زورآزمایی فرا رسیده است.

همین که فرینکتون توانست از کنار یکی از مرگ خواران ولدمورت را به خوبی هدف بگیرد، طلسمی به سمت او رها کرد. با این حال، ولدمورت شبیه به کسانی که با شمشیر پلاستیکی به آنها حمله کرده باشند، تنها چوبدستیش را به سمت طلسم گرفت و بعد، با نوک چوبدستیش به یکی از کاراگاهان اشاره کرد. طلسم کارگاه خبره از مسیرش منحرف شد و درست به همان کاراگاهی خورد که ولدمورت به آن اشاره کرده بود. گویی از همان اول نیز طلسم را به سمت او شلیک کرده بود. ولدمورت اشاره‌ای به مرگ خوارانی که در اطرافش بودند کرد و به آنها دستور داد تا فضایی را برای مبارزه‌ی آنها باز کنند.

مرگ خواران نیز همچون سگ‌های خانگی، دایره‌ای به شعاع چند متر در اطراف آنها باز کردند و بدون توجه به اربابشان و رقیبانش، به جنگ با محفلی‌ها و کاراگاهان انگلیسی پرداختند. اسپانیایی‌ها نیز که دیدند دیگر حتی یک نفر به آنها نگاه نیز نمی‌کند، تمام توجهشان را بر روی لرد سیاه معطوف کردند. ولدمورت پوزخندی به فرینکتون زد و گفت:

– شما همونایی هستید که برای دستگیری من اومدین؟

فرینکتون نیز که تمام حواسش به او بود گفت:

– درست حدس زدی.

صدای خنده‌ی دیوانه بار ولدمورت، توجه همه را برای چند ثانیه به سمت آنها جلب کرد. همه برای ثانیه‌هایی فراموش کردند که در حال مبارزه هستند و با ترس به لرد سیاه نگاه می‌کردند که همچون دیوانه‌های از قفس گریخته فریاد می‌زد و می‌خندید. حتی مرگ خواران نیز سعی کردند فاصله‌ی خود را با او بیشتر کنند. زیرا می‌دانستند، این اصلاً نشانه‌ی خوبی نیست. زمانی که خنده‌اش را تمام کرد، تعظیم کوتاهی به فرنگتون کرد و آماده شد. کاراگاه نیز همین کار را کرد و به اسپانیایی به سربازانش دستور داد تا او را دوره کنند. و بعد اولین طلسم را اجرا کرد.

طلسمی سرخ رنگ به صورت دوار به سمت تام رهسپار شد. تام نیز برای مقابله با آن، تنها چوبدستیش را از بالا به سمت پایین تکان داد. همین کارش کافی بود تا جهت طلسم کاراگاه را به مانند طلسم قبلیش تغییر دهد و طلسم او، چندین متر جلو تر به زمین بخورد و حفره‌ی بزرگی ایجاد کند. زمانی که گرد و خاک به هوا برخواست، ولدمورت بیشترین استفاده را از آن کرد و با توجه به طرح قرار گرفتن آنها که در ذهن داشت، طلسم‌هایی را به درون غبار فرستاد.

با این حال دو تا از طلسم‌هایش به سرعت به سمت خود او برگشتند و او نیز آنها را در هوا خنثی کرد. زمانی که غبار خوابید، یکی از کاراگاهان در گوشه‌ای دور، در حالی که غرق در خون بود، افتاده بد و تام مطمئن بود که او مرده است. کاراگاه دیگری نیز ضخم شدیدی را بر روی بازوی چوبدستی‌اش تحمل می‌کرد. فرینگتون نگاهی سریع به او انداخت و به اسپانیایی به او گفت که به عقب برگردد و در کنار آن یکی کاراگاه مجروح بماند. او نیز که می‌دانست دیگر نمی‌تواند با آن دست مجروح مبارزه کند، به سرعت و در حالی که می‌لرزید از ولدمورت و نبردش فاصله گرفت.

استفان زود تر از رئیسش دست به کار شد و طلسم جالبی را به سمت تام فرستاد. طلسم او، به سمت تام نمی رفت، بلکه به سمت بالای سر او حرکت می کرد. با این حال، تام آن را به چشم یک طلسم بدون هدف گیری نمی دید. تجربه به او نشان می داد، خطرناک ترین طلسم ها، آنهایی هستند که اصلاً به سمت هدف حرکت نمی کنند. زیرا در آن صورت می توانند کاملاً غافلگیر کننده باشند. حدسش نیز درست بود. آن یک طلسم معمولی نبود. زمانی که به سه یا چهار متری بالای سر تام رسید، در هوا منفجر شد و همچون یک بمب خوشه ای به ده ها طلسم تبدیل شد که از نظر سرعت، بارها سریع تر از طلسم اولی بودند. زمانی که استفان مطمئن بود ولدمورت را زده است، تام دیگر در آن نقطه نبود. او با بیشترین سرعتی که تا بحال کسی آپارات کرده بود، غیب شد و در چند متر دورتر از آن طلسم ها ظاهر شد.

دهان استفان از تعجب باز مانده بود، اما ولدمورت منتظر نماند تا او به حالت اول برگردد. تام به سرعت طلسم بعدی فرینکتون را منحرف کرد و نوک چوبدستیش را به سمت او نشانه گرفت. چیزی را زمزمه کرد و تکانی به چوبش داد. گویی می خواهد با آن چیزی را به سمت او پرتاب کند. اما هیچ طلسمی اجرا نشده بود. فرینکتون نیز که برای لحظه ای فکر کرد تام اشتباهی کرده است، چند طلسم دیگر به سمت او فرستاد. ولی زمانی که آخرین طلسم از چوب دستیش خارج شد، مشت محکمی، یا چیزی به مانند آن به قفسه ی سینه اش برخورد کرد. صدای شکسته شدند چند تا از دنده هایش را شنید و زمانی که درد تمام وجودش را فرا گرفت، بعد از چندین متر پرواز در هوا، به شدت به زمین برخورد کرد و از هوش رفت.

- رئیس!

استفان برای لحظه‌ای کوتاه از نبرد دست کشید و نگاهی به بدن بی حرکت رئیسش انداخت . اما بعد به سرعت به نبرد بازگشت . همان لحظه‌ی کوتاه برای تام کافی بود تا آخرین طلسم‌های فرینکتون را نیز دفع کند و با اقتدار در مقابل آخرین حریفش ، که به نظر خیلی بچه‌تر از آن بود که بتواند در مقابل او دوام بیاورد ، ایستاد .

- به خاطر این کارت بد می بینی !

استفان جمله را فریاد زد و با تمام خشمی که در درون داشت ، چوبدستیش را بالای سرش گرفت و شروع به چرخاندن آن کرد . تمام پنجره‌های ساختمان‌هایی که در کوچه بودند ، به یکباره منفجر شدند و به همچون طوفانی از خنجرها به سمت لرد سیاه پرتاب شدند . در راه به هر کدام از مرگ‌خواران که برخورد می کردند ، سینه‌ی آنها را می شکافتند و با شتاب بیشتری حرکت می کردند . لبخند کجی بر روی صورت تام نشست . این یک جادوی سیاه بود . جادویی نه چندان پیش پا افتاده ، اما نه خیلی قدرتمند . هنوز چند متری با تکه شیشه‌ها فاصله داشت که دست بدون چوبدستیش را همراه با چوبدستیش در مقابل خود گرفت و وردی را زمزمه کرد . سپیری خاکستری رنگ از انتهای چوبدستیش خارج شد و همچون گنبدی او را در خود قرار داد . تکه شیشه‌ها از هر طرف به سپر برخورد می کردند ، اما نمی توانستند از آن رد شوند . بعد از برخورد ، می شکستند و به غباری از شیشه تبدیل می شدند .

زمانی که حمله تمام شد ، تام با اشاره‌ی انگشتش سپر را محو کرد و با چوبدستیش ضربه‌ای شلاق مانند به هوا وارد کرد . شلاقی نامرئی به بازوی استفان برخورد کرد و گوشت دستش را سوزاند . او چوبدستیش را به طور غیر ارادی بر روی زمین انداخت و دست مجروحش را محکم نگه داشت .

- نوچ نوچ نوچ نوچ! برات خیلی زوده که از جادوی سیاه استفاده کنی!

تام با قدم‌هایی شمرده به سمت او می‌رفت و در همین حال به مرگ خواران جروح و مرده‌اش که به دلیل آن طلسم از پای افتاده بودند نگاه می‌کرد. زمانی که به بالای سر او رسید. خشم بدنش را می‌لرزاند.

- باید برای این کارت مجازات بشی.

و نوک چوبدستیش را به سمت او گرفت.

- ولش کن بره تام.

صدایی آشنا، از پشت سرش به گوش رسید. به آرامی نگاهش را از روی استفان برداشت و به عقب نگاه کرد. جوانی رعنا، با چهره‌ای که می‌دانست آن را در جایی دیده است، اما نمی‌توانست به یاد بیاورد، پشت سر او ایستاده بود و به او زل زده بود. این همان ابلهی بود که در هاگوارتز با او در افتاده بود و توانسته بود از چنگش فرار کند. با این حال، این بار نمی‌گذاشت به سادگی از این مخمصه جان سالم به در ببرد.

تام کاملاً به سمت هری برگشت و رو در روی او قرار گرفت. بدون هیچ کلامی، تعظیمی به او کرد و آماده‌ی مبارزه شد. هری نیز تعظیمی کرد و چوبدستیش را بالا آورد و همچون تام، رقیبش را هدف گرفت. اما هیچ کدام کاری انجام ندادند. هر دو منتظر بودند تا رقیب حمله را شروع کند. ولدمورت در حالی که با دقت به صورت جوان گاه می‌کرد، سعی کرد بخاطر بیاورد که آن صورت را کجا دیده است، اما در کارش چندان موفق نبود.

- قبل از اینکه بکشمت، می‌خوام بدونم تو کی هستی؟

هری پوزخندی زد و گفت:

- فکر می‌کردم باهوشتر باشی!

چهره‌ی ولدمورت در هم رفت، اما کاری نکرد. در همان نبرد اولشان فهمیده بود که رقیب خوبی دارد و قصد نداشت این بار نیز به مانند قبل از روی احساسات عمل کند.

- چهرت خیلی برام آشناست. اما نمی‌دونم کجا دیدمت. شاید خانواتو کشتم؟ شاید هم قبلا با هم روبروی شدیم؟

چهره‌ی هری کاملاً جدی شد و گفت:

- درست حدس زدی! خانوادمو کشتی. اما آشنایی ما خیلی بیشتر از ایناست.

تام چهره‌اش را ناراحت نشان داد و گفت:

- اوه! خیلی متاسفم.

هری لبخند نمایشی‌ای به او زد و گفت:

- گذشته برای من تموم شده! گفتم که. آشنایی ما خیلی بیشتر از این هاست.

تام به آرامی شروع به حرکت به سمت راست کرد و هری نیز همین کار را کرد و به آرامی

شروع به چرخیدن کردند. تام پرسید:

- این طور فکر نمی‌کنم. از نظر من تو هم مثل اون احمقایی هستی که اومدی انتقام خانوادتو بگیری.

- شاید. اما من دلایل دیگه ای هم دارم.

- چه جور دلایلی؟

- اینکه تو منو حریف خودت انتخاب کردی.

هر دو از حرکت ایستادند. تمام با دقت به هری نگاه می‌کرد و هری نیز به آرامی دشش را بالا آورد و موهایش را از روی پیشانش کنار زد. ضخمی کهنه و قدمی به کهنگی سنش بر روی پیشانش نشسته بود. هدیه ای که تام برای تولدش به او داده بود. از آن فاصله نیز تام توانست آن ضخم را بشناسد. چشمانش اندکی باز شد و با صدایی آهسته گفت:

- امکان نداره.

- چرا. ممکنه. می‌دونم، من از خیلی چیزها گذشتم تا بتونم با تو روبروی بشم. و همش بخاطر این میراث مزخرفه خانوادگی تو!

و آویز اسلترین را از زیر پیراهنش بیرون آورد و بر روی آن انداخت. حالا دیگه تام واقعا جا خورده بود. هیچ حرکتی نمی‌کرد. تنها به آویز خیره شده بود که بر روی سینه‌ی هری، آرامی بالا و پایین می‌رفت. هری از فرصت بیشترین استفاده را کرد. چوبدستیش را به آرامی تکان داد و جسد یکی از مرگ خوارانی که پشت سر تام بود، به آرامی از روی زمین بلند شد. سپس به سرعت اشاره ای به چوبدستیش کرد و جسد با تمام سرعت به سمت اربابش پرتاب شد.

تام هنوز متوجه‌ی اطرافش نبود. برای همین بدن بی‌جان به سرعت به او برخورد کرد و او را بر روی زمین انداخت. با افتادن او، گویی شکی به مرگ خواران در حال نبرد وارد شده باشد، همگی دست از جنگ کشیدند و با ترس و اندکی درد که در چهره‌ی‌شان دیده می‌شد، به سمت اربابشان برگشتند. نگاه‌ها بین تام و هری در نوسان بود. هیچ‌کس باورش نمی‌شد که جوانی به مانند هری، توانسته باشد لرد سیاه را به زمین بزند. در این میان، توجه مارکوس به آویزی جلب شد که بر روی پیراهن هری قرار داشت. تا آن را دید، با صدایی نسبتاً بلند که چند جادوگر اطرافش توانستند، آن را بشنوند، گفت:

– هری!

تام به سرعت بر روی پایش جهید و با خشم به هری نگاه کرد که حالا لبخند واقعی‌ای بر لب داشت.

– جا خوردی تام. مگه نه؟

این بزرگترین اشتباهی بود که هر جادوگری می‌توانست در آن لحظه مرتکب شود. به سخره گرفتن لرد سیاه در زمانی که از خشم می‌سوزد، به مانند در آغوش گرفتن فرشته‌ی مرگ است. چوبدستی تام، سریعتر از آن چیزی که هری انتظار داشت، بالا آمد و قلب او را هدف گرفت و طلسمی سه‌گانه از چوبدستی او بیرون جهید. هری نیز برای دفاع از خود دیواره‌ای نامرئی ساخت و طلسم‌ها را منحرف کرد. تام چرخشی کرد و دوبار پشت سر هم چوبدستیش را چرخاند. طلسمی از انتهای چوبدستیش بیرون آمد و به ساختمانی برخورد کرد که هری در کنار آن ایستاده بود.

انفجار عظیمی رخ داد که هری مجبور شد برای مقابله با شدت آن، به چند متر آن طرف تر آپارات کند. در یک لحظه، ساختمان همچون خانه‌ای کاغذی در هم شکست و بر زمین ریخت. قبل از آنکه تمام کوچه در گرد و خاک ناشی از آن ویرانی فرو برود، تام طلسمی بر روی خود اجرا کرد و ناگهان از مقابل دیدگان هری ناپدید شد. زمانی که گرد و خاک، اطراف را پوشاند، هری به سرعت ردای نامرئی‌اش را بیرون آورد و آن را بر روی خود انداخت و طلسمی نیز بر روی چشمانش اجرا کرد.

شبحی به سرعت از روبروی او رد می‌شد، اما او را نمی‌دید. آن شبح خیلی سریع‌تر از آن بود که هری بتواند آن را هدف قرار دهد. چند لحظه به همان گونه گذشت، تا هری برق سبزی را از پهلوی سمت چپش دید. بدون تامل به آنکه آن طلسم از کجا آمده است، به سرعت به گوشه‌ای دیگر آپارات کرد و بعد سعی کرد چند متری از محل آپاراتش دور شود، زیرا در آن صورت از روی صدای آپاراتش، لو می‌رفت. زمانی که اندکی از گرد و خاک خوابید، هری بهتر توانست آن شبح را زیر نظر بگیرد. در یک لحظه، مسیر حرکت احتمالی او را حدس زد و طلسمی به سمت او فرستاد. اما این کار بدترین اشتباهش بود.

شبح سریع‌تر از آنکه او بتواند تصور کند، متوجه‌ی طلسم شد و مسیرش را درست به سمت او تغییر داد و چندین طلسم را به طور هم‌زمان به سمت او فرستاد. سه طلسم درست از نکار هری گذشتند، اما طلسم چهارم دقیقاً در مسیر او قرار داشت. سعی کرد از مقابل آن کنار برود، اما دیگر دیر شده بود. آن طلسم با تمام قدرت‌ش به هری برخورد کرد و ضخمی عمیق و بلند، بر روی سینه

اش ایجاد کرد. از روی درد فریاد کشید و به شدت به زمین برخورد کرد. در حالی که از درد ناله می‌کرد و به خود می‌پیچید، متوجه شد که همه دارند به او نگاه می‌کنند.

صدای قدم‌های آرامی را می‌شنید که به سمت او می‌آمدند. صدای خنده‌ای بلند شد و او از ترس خود را بر روی زمین به گوشه‌ای کشاند. سرش را بالا آورد و ولدمورت را دید که چند متر جلو تر از او در حال خندیدن است و به سمت او می‌آید. زمانی که خنده‌اش تمام شد، به هری، که سعی می‌کرد با هر چه دم دست دارد جلوی خونریزی را بگیرد، نگاه کرد و با شعف فراوان گفت:

- فکر کردی می‌تونی از دست من فرار کنی؟ دیگه هیچ‌کسی نیست که بتونه بهت کمک کنه. حالا فقط منو تو موندیم.

و بعد چوبدستیش را بالا آورد و گفت:

- به مرگ تعظیم کن!

- هرگز!

قبل از آنکه تام بتواند کاری بکند، هری با تمام قدرتش چوبدستیش را بالا آورد و در میان غفلت تام، طلسمی را به سمت او فرستاد. تام که اصلاً انتظار این کار را نداشت، نتوانست به سرعت خود را از مسیر آن کنار بکشد. طلسم آبی رنگ درست به دست چپ تام برخورد کرد. صدای خرد شدن استخوان‌های دستش، در سرتاسر کوچه پیچید، اما صدای فریاد دردش، تمام لندن را لرزاند. چندین متر به عقب پرتاب شد و از شانس بدش، درست بر روی دست آسیب دیده‌اش فرود آمد.

صدای ناله هایش، مرگ خوارانش را به خود آورد. سوروس زودتر از دیگران خود را به او رساند و سعی کرد با چند طلسم از شدت درد او بکاهد. اما تام یقه‌ی ردای او را گرفت و گفت:

- اونو بکش!

سوروس نیز از روی ترس سری تکان داد و به سمت جایی برگشت که بدن هری افتاده بود. اما او دیگر آنجا نبود. لحظاتی می‌شد که از آنجا رفته بود. به سمت لرد سیاه برگشت و به آرامی گفت:

- سرورم. اون رفته.

فریاد خشمگین تام، سوروس را وادار کرد که از او فاصله بگیرد. ولدمورت بر روی پاهایش ایستاد و در حالی که با طلسمی دست آسیب دیده‌اش را ثابت نگه داشته بود، فریاد زد:

- برمی‌گردیم!

و به سرعت ناپدید شد. با ناپدید شدن او، تمام مرگ خواران نیز غیب شدند و محفلی‌ها و کاراگاهان را در شک چیزی که دیده بودند، باقی گذاشتند. هیچ کس از جایش تکان نمی‌خورد. حتی مارکوس نیز کاری نمی‌کرد. او تنها به رد خونی نگاه می‌کرد که در اثر برخورد طلسم تام به هری، بر روی زمین ایجاد شده بود. خون زیادی بود و او می‌دانست که اگر هری سریعاً کاری نکند، کشته خواهد شد. شک آن اتفاق، با ناله‌های فرینکون از بین رفت و همه، سردرگم منتظر دستوراتی از طرف مارکوس و یا کینگزلی بودند. کینگزلی به افرادش دستور داد تا به درون یتیم

خانه بروند و اوضاع داخل را بررسی کنند و خود نیز برای سنت مانگو پیغام فرستاد تا بیمارستان را برای حالت اضطراری آماده کنند.

با صدای بلندی در اول راهروی اتاقش ظاهر شد. خون به شدت از سینه اش بیرون می زد و ردای نامرئی اش را که در مقابل ضخم گرفته بود، کاملاً خونین کرده بود. احساس می کرد که چند تا از دنده هایش شکسته است و با هر بار ضربان قلبش، چیزی تیز درون آن فرو می رود. جریان خونی را که از بدنش خارج می شد، به خوبی احساس می کرد. حس بدی بود. گویی تمام آنچه که در درون دارید، از بدنتان خاج می شود.

دستش را به دیوار راهرو گرفت تا تعادلش را حفظ کند. دیگر نمی توانست به خوبی اطرافش را ببیند و چشمانش تاری می دیدند. به آرامی شروع به حرکت کرد. راه چندان نبود، اما برای او خیلی درد آور بود. هر چند قدم یک بار، تعادلش به شکل بدی بهم می خورد، ولی دیوار نمی گذشت که بر زمین بیفتد. به چند قدمی در اتاقش که رسید، چوبدسایش را بیرون آورد و بدون توجه به شرایط اطرافش، در اتاق را با طلسمی از جا کند.

صدای برخورد در با چیزی درون اتاق، در تمام راهرو پیچید. چهارچوب در را گرفت و سعی کرد وارد اتاق شود. اما پایش لغزید و با سینه بر زمین افتاد. درد تمام وجودش را فرا گرفت و ناله ای

سر داد. دیگر نمی توانست تکان بخورد. هر حرکتی که می کرد، بدنش به شدت درد می گرفت. سعی کرد بر روی زمین بلغرد و جلو برود. اما نتوانست دستانش را تکان دهد.

– خدای من! اینجا چه خبره؟

صدای زنی از بالای سرش بگوشش خورد. شخصی دو طرف بدن او را گرفت و به آرامی به درون اتاقش برد و او را به سمت بالا چرخاند. فریادی از ترس را شنید و احساس کرد شخصی، پارچه ای را بر روی ضخمش فشار می دهد. به آرامی چشمانش را باز کرد. همه جا را مه گرفته بود. فقط حرکات سریعی را می دید و صداهایی را می شنید که کمک می خواستند. صدای حق حق ضعیفی، از پهلویش به گوش رسید. سرش را با آخرین رمغ هایش به سمت صدا چرخاند و چشمانش را تا جایی که می توانست تنگ کرد تا تصاویر را واضح تر ببیند.

دختر بچه ای کوچک در کنار او، بر روی زمین زانو زده بود و به بدن غرق در خون او نگاه می کرد و می گریست. چهره اش به زیبایی مهتاب بود. ترس عجیبی در چشمانش موج می زد. می ترسید که این همدم جدید را نیز از دست بدهد. هری با تلاش دستش را بالا آورد تا دستان او را بگیرد. اما چیزی راه گلویش را بست. سلفه ای کرد و مایعی سرخ از گلویش بیرون ریخت.

با صدای آرامی رو به زنی که به او کمک می کرد تا راه ضخیم را ببندد گفت:

– روی تاقچه بط بطری بطری سبز.

و با انگشتش به تاقچه ای اشاره کرد که برای معجون هایش ساخته بود و به دیوار نصب کرده بود. آن زن، اندکی با نگرانی به او نگاه کرد. گویی می ترسید از کنار او دور شود. اما بعد به مانند

یک خرگوش از جایش جست و به سمت تاقچه‌ای که در اتاق بود حرکت کرد. صدای برخورد بطری‌ها حاکی از آن بود که به دنبال بطری مورد نظر می‌گردد و زمانی که آن را یافت، به سرعت به سمت بدن هری برگشت. در بطری را به ضخمت باز کرد و سر آن را به دهان هری نزدیک کرد. هری نیز اندکی سرش را بالا آورد و چند قلب از مایع درون آن را خورد.

هر بار که مایع به معده‌اش می‌رسید، موجی از سرما در بدنش پخش می‌شد و در رگ‌های جریان پیدا می‌کرد. چند لحظه بعد، از میزان خونی که بیرون می‌ریخت کاسته شد، اما صدمات بیش از آن بود که با یک معجون ساده درمان شود. اندکی که حالش بهتر شد، با امیدواری گفت:

- آینا.

صدای پرنده را شنید که از گوشه‌ای از اتاق به ندایش، با آوازی خوش پاسخ داد. لحظه‌ای بعد باند اندکی که ناشی از پرواز ققنوس بود به صورتش خورد و احساس کرد که پرنده درست در کنار او، همان جایی که جین کوچک نشسته بود، فرود آمد. به سمت ققنوس برگشت و در چشمان درشت و بلورینش خیره شد. آرامش تنها حسی بود که در آن چشم‌ها دیده می‌شد. ققنوس که متوجه‌ی شرایط بد او شده بود، نوکش را به سر هری نزدیک کرد و آن را بر روی گونه‌ی او کشید. اگر می‌توانست با اشک‌هایش ضخم را درمان می‌کرد. اما صدمات بیش از آن بود که با بستن ضخم همه چیز درست شود.

قفسه‌ی سینه‌ی هری شکسته بود و اشک‌های او نمی‌توانست شکستگی را به حالت اول در آورد. هری لبخندی به او زد و گفت:

- می‌خوام بهم قول بدی، اگه مردم بدنمو برگردونی هاگوارتز.

اشک در چشمانش جمع شد. حالا که اینقدر به مرگ نزدیک بود، خیلی از آن می‌ترسید. نمی‌خواست دست از همه چیز بکشد و به همین سادگی مرگ را بپذیرد. پرنده که گویی احساس او را درک کرده بود. شروع به خواندن نغمه‌ای آرامش بخش کرد. نغمه‌ای که تاثیر بجایی بر روی هری گذاشت و ترس او را از مرگ از بین برد. نفس عمیقی کشید و به آرامی چشمانش را بست. نوز سبز رنگی از دوردست به او نزدیک می‌شد و او احساس رهایی می‌کرد. منتظر بود تا با آغوش باز مرگ را بگیرد و از بند دنیا رها شود.

با اطمینان خاطر گام در گذرگاه نورانی گذاشت و بدون آنکه به عقب نگاه کند، با شادی تمام به جلو پیش رفت و در میان نورها، گم شد.

پایان